

## در صفحات دیگر:

### دیالکتیک طبیعت:

#### فردریک انگلس

### هفت درس مختصر فیزیک:

#### کارلو روولی

### سه منبع و سه جزء سوسیالیسم خلقی:

و

### خطوط اصلی یک نقد سوسیالیستی

### به تجربه انقلاب کارگری در شوروی

#### منصور حکمت

امپریالیسم و "خود کفائی" و جنبش "مشروطه خواهی" و خواست قطعه زمین و نوستالژی دوره اقتصاد طبیعی، به هیچ علم اجتماعی و تئوری علمی و انقلابی نیازی نداشت.. جالب این بود که این دسته از مدافعان کمپ شوروی سابق که در سرمایه داری دولتی، تکامل یافته ترین مابه ازاء استقلال سیاسی و اقتصادی را از امپریالیسم تشخیص داده بودند، با فروپاشی اردوگاه یکباره در هیات هواداران دست و پاچلفت، آکادمیسینها و پروفیسورهای منتقد مارکس، بدون اینکه حتی بضاعت تئوریک رهبران جدید فکری خود را داشته باشند، به یک "تواپیت" رقت انگیز فکری و سیاسی سقوط کردند. از این نظر تعبیر و روایات این دسته از رویگردانیها از مارکس و کاپیتال فاقد کمترین اهمیت و جایگاه محتوائی است. تواپیت سیاسی با تغییر عقیده متفاوت است.

یکی از افراد مورد حمله هر دو دایره، انگلس است. من در نشریه بستر اصلی سعی کرده ام مهمترین آثار او را بازتکثیر کنم. در این شماره، "دیالکتیک طبیعت" او را میخوانید. جالب این است که انگلس را متهم میکنند که "دیالکتیک" را علاوه بر جامعه، به طبیعت هم تعمیم و گسترش داده است! گفته اند و نوشته اند، "تزه های فونرباخ"، اساسا کار انگلس است. مهمترین تر، یعنی تاثیر منقابل فکر و اراده انسان بر جامعه و برای تغییر آن در پرتو نقد دیالکتیک زیر علامت سوال قرار گرفته است. طبق احکام حکیمانه فیلسوفان تازه بدوران رسیده و یک ار مصرفی این فکر و انسان حامل فکر و اندیشه؛ و از آنجا اراده او برای پراتیک فکر بشر نیست که میتواند نه چون فاکتوری پاسیف فقط منعکس کننده جهان مادی باشد که برعکس متقابلا میتواند جهان عینی و مادی را تغییر بدهد و متحول سازد، بلکه "آگاهی" است. بشر و در اینجا بزعم کارگر پناهان و مجیز گوین دروغین "زحمتکشان"، طبقه کارگر فقط از طریق "آگاهی" و وجود کارگر "آگاه" است که در یک پروسه دتر مینیستی تاریخی، به "از خود بیگانگی" پایان میدهند. منظور از "آگاهی" هم در حقیقت "تنزل" کارگر و زحمتکش مربوطه تا سطح فکری غامض و چند پهلو ی چنین

## در باره محتوای علمی مبانی کمونیسم کارگری

در دوران پسا فروپاشی "سوسیالیسم واقعا موجود"، جوهر اساسی میانی علمی کمونیسم مارکس و انگلس زیر حملات گسترده دوایر مختلف قرار گرفت. جناح آکادمیک در میان محققان و فیلسوفان و پروفیسور هائی که در بهترین حالت، مارکس انقلابی و بنیانگذار انترناسیونال کمونیستی را در جزوه "دست نوشته های فلسفی" او خلاصه کردند، "کاپیتال" او، این مهمترین مانیفست و انسوکلوپیدیای کمونیسم و بیانیه سلبی جنبش طبقه کارگر صنعت مدرن علیه سرمایه داری و بردگی مزدی را به یک مقوله انتزاعی غیر علمی که احکام آن محدود به دوره ای از رشد کاپیتالیسم است و لاجرم غیر قابل تعمیم بودند، تنزل دادند و مسخ کردند.

کاپیتال بزعم این دوایر، که دست بر قضا در دوران سلطه سرمایه داری دولتی، سوسیالیسم را با دولتی کردن اقتصاد میشناختند، پس از فروپاشی بلوک شوروی سابق، به یک خواست و آرزوی فلسفی و یک روند روانکاوانه و روانشناسانه تنزل یافت: کاپیتال بزعم دوایر آکادمیک و مدافعان تازه نفس نسبت حقیقت، روایت "فروید"ی مارکس بود از جامعه سرمایه داری. "کشف" کردند که احکام کاپیتال مارکس محدود به دوران اولیه رشد کاپیتالیسم در غرب و در قرن نوزدهم و استنتاج محدود به مرحله اولیه و هنوز تکامل نیافته سرمایه داری بود. در میان بخش اعظم چپ و کمونیسم ملی، بویژه در "جهان سوم"، کاپیتال و عقاید مارکس به بستر جنبش های دیگری انتقال یافت، حتی بدون اینکه بنا به جوهر سیاسی آرمان آن جنبشها و حرکتها، مطالعه و رجوع به کاپیتال زائد و زینتی بود. جنبش استقلال اقتصادی از

دوایر بی مایه است: ابهام در تحلیل ریشه های سرمایه داری و تردید و تذبذب همیشگی در عمل اجتماعی و پراتیک زندگی و تلاش برای تغییر وضع موجود. این یکی از مزورانه ترین دستکاریها در کمونیسم مارکس و انگلس و شالوده ”روزیونیسم“ آنان در رابطه با کاپیتال و ترهای فوئر باخ و ایدئولوژی آلمانی است.

در هر حال، اما، بحث ”دیالکتیک“ انگلس، جوهر علمی خود را چه بسا بیشتر و بیشتر، آنگاه که سرمایه داری قرن نوزدهم به دهکده جهانی از اواخر قرن بیستم و در ادامه در قرن بیست و یک تکامل یافته است، نشان داده است. دیالکتیک طبیعت و احکام آن را در باره تکامل جامعه، زیست شناسی و بحثهای داروین، در باره فیزیک و شیمی معدنی و بیولوژیک(بیوشیمی) مقایسه کنید. در این راستا من جزوه بسیار آموزنده ای از ”کارلو راولی“ را در فرمت پی دی اف و به زبان انگلیسی ضمیمه کرده ام. تصور میکنم متن انگلیسی برای همه کسانی که به مساله علاقمندند، ساده باشد. گرچه اطلاع دارم که حداقل دو ترجمه از این جزوه در ایران به فارسی ترجمه شده است، از این نظر دسترسی به ترجمه فارسی نیز برای این طیف نیز مشکل نیست. توضیح علمی و بسیار زیبایی نویسنده ”هفت درس مختصر فیزیک“ را در باره تئوری نسبیت انشتین، فیزیک کوانتوم، بیگ بنگ، حفره های سیاه، سیاه چاله و گرمای فوق العاده زیاد آن، تئوریهای مربوط به گسترش پیوسته کیهان و جهان و کهکشانش (تئوری استرینگ)، گرانشی و جاذبه و حرارت و زمان، احتمال و احتمالات، اجزاء ماده، و نور فوتون، نوترون و پروتون و پوزیترون و ”نره هیگ“، و بویژه ”رابطه متقابل و تاثیرات متقابل“ پارامترهای جهان مادی(interaction) را با ”دیالکتیک“ انگلس در کتاب او، مقایسه کنید تا یک پیوستگی علمی را بازشناسی کنید کمونیسم مارکس و انگلس، در بستر خود متکی به علم و دستاوردهای علمی است و احکام اقتصاد سیاسی و نقد آن نیز، از خصوصیات تعمیم یافتگی علمی برخوردارند. متأسفانه در دورانی طولانی، کمونیسم به عنوان علم شرایط رهائی طبقه کارگر و بشریت، به بستر جنبشهای دیگر انتقال یافت، و به عنوان یک رگه انتقادی و در اقلیت و گروه فشار در متن تمامی حرکات و جنبشها و انقلابهایی که تحت نام سوسیالیسم و کمونیسم براه افتادند و بخشا نیز قدرت سیاسی را گرفتند، باقی ماند.

در غرب، علم را به عنوان پایه و محتوای کمونیسم مارکس، از ”سیاست“ و جامعه شناسی و اقتصاد جدا کردند و بی فرهنگی و ضدیت با علم و تمدن و شهر نشینی را انگار چون سنت و روال ”کمونیستها“، در افکار عمومی جا انداختند. کمونیسم کارگری که با تولید کاپیتالیزم در غرب و طبقه کارگر صنعتی همزاد بود و با گسترش پرولتاریای صنعتی، آمار فروش و توزیع و تقاضای ”مانیفست کمونیست“ متوازن بود، پس از آن انتقال به بستر جنبشهای دیگر، دیگر میتوانست با عقب مانده ترین ذهنیت دهقان ”ینان“ و توکل به شرع اسلام و نماز خواندن پشت آخوند مشروعه چی که موعظه ها و فتوایش، بزعم مریدان نیمه سکولار، ”بوی مشروطیت“ هم میداد و عرف و اخلاق ”توده ها“ جایگزین شود. نه کاپیتال لازم بود و نه ایدئولوژی آلمانی، ”از توده ها بیاموزیم“، هیچ نیازی به فیزیک و شیمی و قوانین علم و دیالکتیک و تکامل نداشت. ضدیت آشکار تر و علنی تر با مبانی علمی کمونیسم کارگری، بویژه پس از دوران فروپاشی اردوگاه سرمایه داری دولتی، به انفجار ارتجاعی ترین و عقب مانده ترین ذهنیتها انجامید. ”مانیفست“ اوجلان در باره ”تمدن هلال زاگرس“ به صراحت و بی تعارف و گاه با افتخار، مخالف علم، صنعت، شهر نشینی و مدرنیسم و کمونیسم و مارکسیسم است. مرحوم ”نوشیروان مصطفی“ که زمانی و در ایام در بورس بودن ”اردوگاه سرمایه داری دولتی“ و خاصیت آن برای آرمان ”کرد و کردایه تی“، مدعی تفکر و تعقل مارکسی و لنینی هم بود، چه آن زمان و چه بویژه پس از سقوط دیوار برلین، همواره یکی از تقدیس کنندگان تولید دوران عشایری و حشم داری، پیرو و مدافع سرسخت ”شریعت مقدس اسلام“ و ”آداب و رسوم“ دوره باستان ”خلقها، قومها، و ایلات و عشایر کرد و انواع فرقه های مذهبی و کارآئی حربه اعدام و ارباب و شکنجه و حذف فیزیکی، عمدتا علیه مخالفان و ”دگر اندیشان“ خودی، در راه کرد و کردایه تی و کیش پیشمرگه و

اسلحه بوده است. ”کومهله رهنچدران“، باصطلاح ”مارکسی لنینی“ در کردستان عراق، که مارکس و انگلس و لنین را در تاریخخانه ها و خانقاه ها و تکایا و سرسرا و چادر خانها و ایلات، عشایر و شیوخ در هاله مقدس کرد و کردایه تی دفرمه و مثله کرده بودند، در بی تاثیر سازی و منزوی کردن علم و مارکسیسم، نقش بسیار مؤخرّب و ژیبانباری بازی کردند. کافی است کسی چند روزی اسلحه بدوش بگیرد و با ”پیشمرگ“ یکی از ”چهارپارچه“ کردستان، چند صبحی همراه بشود تا با نشان دادن جای تیر و وصف شب نخوابیها و دلهره ها و ”دلیری“ها هنگام عبور از کنار ”پایگاه اشغالگران کردستان“، حکم نا مربوطی کمونیسم و کمونیستها را، که دست بر قضا در سخت ترین دوره ها و در همان کردستان حماسه ها خلق کردند و قهرمانیها از خود نشان دادند، به دوایر ناسیونالیست کرد بفرشند. کافی است اعلام کنند که ”مساله کرد“، میداء و پایان تاریخ بشر و معیار تشخیص حق از نا حق است، تا کل تاریخ جهان، تمامی مبارزات مردم گوشه و کنار جهان، و زجر و مصیبتها و سرسختیها و مقاومتیهای آنان؛ و علم و دانش و تفکر و اندیشه را به تمسخر بگیرند.

کندوکاو و کالبد شکافی ریشه های غیر علمی سوسیالیسم خلقی توسط منصور حکمت در این رابطه بسیار جالب و آموزنده است. تمرکز بر ”دیالکتیک“ و رابطه متقابل فکر و عمل، اندیشه و پراتیک، بطرز بی بدیل نشان میدهد که آنچه با مارکسیسم انقلابی و اتحاد مبارزان، در دل تحولات و دوره بحران انقلابی سالهای ۱۳۵۷ یک شکاف عمیق را با انواع کمونیسمها و سوسیالیسمهای ملی و شبه اسلامی موجود و فعال در صحنه سیاست، ایجاد کرد، یک تقابل آشکار بین سوسیالیسم علمی و انواع جنبشهای طبقات و اقشار دیگر جامعه بود. گرایش و سیاستی که نقبی بود به بستر کمونیسم علمی مارکس و انگلس و پی ریزی مبانی علمی کمونیسم کارگری در ایران و در بطن تحولات انقلابی آن سالها. یک پایه اساسی تجدید حیات دگر باره مبانی کمونیسم کارگری، حضور فعال کارگران مراکز صنعت مدرن در ایران و در بطن تحولات دوره بحران انقلابی آن سالها بود.

باید امیدوار بود که با تحرک دگر باره طبقه کارگر صنعت مدرن در غرب و در ایران و منطقه، بار دیگر به آن گسستگی در بنیانهای علمی کمونیسم کارگری نقطه پایانی گذاشته شود. این شکاف عمیق که به درازای جنگ سرد و در دوران فروپاشی اردوگاه شوروی سابق، در جهت حفظ و تعمیق آن، با سرمایه گزاری زیاد برای آن مهندسی شده است، وزنه بسیار سنگینی بر کمونیسم و جنبش طبقه کارگر صنعتی است.

سیر اتفاقات محتوم نیست. سیر قرار گرفتن دستاوردهای علمی به عنوان مبانی توضیحی و تعمیم پذیری کمونیسم کارگری نیز محتوم و ”اجتناب ناپذیر“ نیست. علم و پیشرفتهای علمی میتواند، کما اینکه از دوران جنگ سرد به اینسو، چنین بوده است، ”مستقل“ از مبارزه طبقاتی، در سالن ها و جشنهای مجلل مورد تقدیس طبقه حاکمه و اشراف قرار بگیرد. آوار بسیار وحشتناک در نتیجه انتقال کمونیسم به بستر جنبشهای طبقات دیگر و در مسیر اهداف و آرمانهای آن جنبشها و نیز تجربه بسیار تلخ حاکمیت سرمایه داری دولتی به نام ”اردوگاه سوسیالیستی“ بر بستر شکست انقلاب کارگری اکتر، همراه با مباران ادبیات تمامی این دوره ها؛ و جیشهای سوسیالیسم ارتجاعی و تاثیرات منفی و بازدارنده و مخرب دوایر کمونیسم های انزوا و سکتیهای مهجور مدعی نام و عنوان کمونیسم، بر شانه و قامت و ذهنیت بشریت سنگینی میکند. حرکتی بسیار قدرتمند و خلاف جریانی در جهت مقابل آن مسیر ویرانگر رو به قهقرا، قابل تصور است. اگر چنانچه بار دیگر شخصیتهای برجسته ای چون مارکس، انگلس، لنین و منصور حکمت، در سیاست و در مبارزه انقلابی و در حزب سازی و تدوین اصول و مبانی یک حزب سیاسی و انقلابی و دخالتگر و پا بر زمین حرف اول را بزنند و در صحنه جدالهای سیاسی به نیروئی غیر قابل چشم پوشی تبدیل شوند.

دوم اکتبر ۲۰۱۷

# سه منبع و سه جزء سوسیالیسم خلقی ایران

منصور حکمت، ۳ آبان ۱۳۵۹

و تمدن بشری در این هر سه زمینه است، اعلام میکنیم که سوسیالیسم خلقی و سه منبع و سه جزء آن در ایران دستگاه فکری پوسیده ای را تشکیل میدهد که کاملاً جدا از شاهراه تکامل تفکر جهانی است و میباید هر چه قاطع تر و سریع تر از خاطر پرولتاریای ایران و پیشاهنگان انقلابی آن زدوده شود. بهمین ترتیب، اگر مارکسیسم حاصل نقد و تکامل بخشیدن آگاهانه دستاوردهای فلسفه، اقتصاد و سیاست عصر خویش است، سوسیالیسم خلقی ایران، بیانگر بقای خود بخودی و ناآگاهانه انحرافی "عتیق" در جنبش کمونیستی ما است. به این دلیل شاید ذکر "فونرباخسیم" و یا "کائوتسکیسم" بعنوان "منبع" برای سوسیالیسم خلقی در ایران صحیح نباشد، چرا که پوپولیستهای ما خود ادامه منطقی تفکر خویش را در این گرایشات جستجو نمیکنند و لذا سه جزئی که ما پرمیشماریم الزاماً، از نظر تحلیلی و تاریخی، منشاء سوسیالیسم خلقی در ایران نیستند، بلکه غایت منطقی و تنوریزه شده مبانی فکری خام این انحراف را تشکیل میدهند.

\* \* \*

در اینکه پایه فلسفی سوسیالیسم خلقی در ایران ماتریالیسم است تردیدی نیست. هیچکس نمیتواند در هیچیک از متون جنبش کمونیستی، حتی در آثار بخشهایی از آن که تا مغز استخوان دچار انحراف پوپولیسم اند احکامی داور بر اعتقاد به وجود "خالق و خدا" و یا تقدم ذهن بر عین و روح بر ماده بیابد. اما این خصوصیت هر گونه ماتریالیسم است. این نه تنها خصوصیت ماتریالیسم فونرباخ، بلکه خصوصیت ماتریالیسم عامیانه قرن هیجدهم، که انگلس فونرباخ را در مرزبندی با آن محق میدانست، نیز هست. اهمیت و جوهر انقلابی ماتریالیسم مارکس و انگلس نیز بنوبه خود نه در به رسمیت شناختن این حکم عام هر گونه ماتریالیسم، بلکه در فراتر رفتن از آن و ایجاد تحولی بنیادی در آن است. تحولی که حاصل پیوند ماتریالیسم با دیالکتیک است، که این دومی خود دستاورد دستگاه فلسفی هگل است. دیالکتیک مرز میان ماتریالیسم پیگیر مارکس و انگلس را به ماتریالیسم پیش از مارکس، که بنا بر خصالت متافیزیکی خود ناگزیر در تحلیل نهانی به دامان ایده آلیسم در میغلطد، ترسیم میکند. و این دقیقاً دیالکتیک است که از دستگاه فلسفی ناظر بر سوسیالیسم خلقی ایران کلا و کاملاً غایب است. ماتریالیسم سوسیالیست های خلقی در جنبش کمونیستی ما از بنیاد متافیزیکی است. برای درک این نکته لازم نیست به متون فلسفی سوسیالیستهای خلقی رجوع کنیم (صرفنظر از اینکه چنین متونی عمدتاً وجود ندارد) و یا پی آن بگردیم که پاسخ آنها را به مسائل قدیمی متافیزیک، چون جبر و اختیار، وحدت و کثرت، حدوث و وجوب و غیره بیابیم. پایه فلسفی انحراف پوپولیستی حاکم بر جنبش کمونیستی ایران میباید از لابلای متون سیاسی و اقتصادی این جنبش استخراج شود. و در همین حد بنظر ما متافیزیسم سوسیالیستهای خلقی در سه وجه اساسی خود را آشکار نموده است:

۱- تبیین متافیزیکی و غیر دیالکتیکی پدیده ها، روابط و مناسبات و تحولات اجتماعی.

۲- درک متافیزیکی از پروسه شناخت، نقض متد دیالکتیکی شناخت شرایط عینی اجتماعی و

سوسیالیسم خلقی انحراف حاکم بر جنبش کمونیستی ما است. ما در این مقاله به ارکان تنوریک پایه ای این دیدگاه انحرافی در زمینه های فلسفی، اقتصادی و سیاسی به اختصار اشاره میکنیم. در این مقاله قصد ما نه بسط تفصیلی این سه منبع و سه جزء سوسیالیسم خلقی، بلکه طرح الگونی است که بتواند وجوه مختلف نقد ما را از این دیدگاه در مقالات مختلف و در آینده، بیکدیگر پیوند دهد و اشاره ای باشد بر جبهه های عمومی مبارزه تنوریک بر علیه پوپولیسم. این جبهه ها هم اکنون در جنبش کمونیستی گشوده شده اند. ما به سهم خود تا کنون کوشیده ایم وجوه اقتصادی و سیاسی (و تا حدودی متدولوژیک) پوپولیسم را به نقد بکشیم و به این تلاش ادامه خواهیم داد. در زمینه فلسفی اصولاً کمتر در جنبش کمونیستی کار شده است و برخورد صریح و عمیق به این جنبه از انحرافات جنبش کمونیستی در واقع با مقاله ارزشمند "بحثی در باره تنوری و پراتیک" از رفقای رزمندگان... (م. ل) در نشریه "راه سوسیالیسم" نیز سود جسته ایم (ما مطالعه این مقاله را، صرفنظر از برخی ابهامات و اشکالاتی که در باره آن داریم، به رفقا و هواداران توصیه میکنیم). طبیعی است که بحث ما در این زمینه نمیتواند اقتاعی و تشریحی باشد و برای کسانی که متون ما را تعقیب کرده اند لزوماً بحث تازه ای در برنخواهد داشت. اما همانطور که گفتیم عمدتاً تلاش کرده ایم تا رنوس نقد مارکسیستی از سوسیالیسم خلقی در ایران را در زیر چتر یک مقاله جمع بندی کنیم.

ذکر این نکته ضروری است که اگر لنین در مقاله "سه منبع و سه جزء مارکسیسم" با قاطعیت اعلام میدارد که سوسیالیسم علمی آموزشی محدود و جامد و بدور از شاهراه تکامل تمدن جهانی نبوده، بلکه خود ادامه مستقیم و بلاواسطه آموزش بزرگترین نمایندگان فلسفه و علم اقتصاد و سوسیالیسم است، ما، امروز که مارکسیسم و سوسیالیسم علمی خود پیشروترین نماینده تفکر

قوانین حرکت خاصی است و لاجرم چگونگی حرکت و فعل و انفعال اجزاء متشکله آن میباید بر مبنای درک قوانین بنیادی حرکت آن - یعنی قوانین حاکم بر مناسبات تولید توضیح داده شود. تحلیل زیربنای اقتصادی، محور برخورد دیالکتیکی به جامعه و مناسبات اجتماعی است. ماتریالیسم تاریخی از بررسی شخصیت های سیاسی، احزاب و یا حتی طبقات آغاز نمیکند. بلکه از شناخت مناسبات تولیدی خاصی حرکت میکند که این شخصیت ها، احزاب و طبقات را در چهارچوب قوانین و ضروریات عینی مشخصی موجودیت میبخشد و در جهات معینی حرکت و امیدارد.

سوسیالیسم خلقی ایران متافیزیسیم حاکم بر دستگاه فکری اش را مکررا با نقض احکام پایه ای فوق به ثبوت رسانیده است. تمام آنچه سوسیالیست های خلقی ایران از "تحلیل زیربنای اقتصادی" به مثابه جزء تعیین کننده جامعه میفهمند، "تحلیل طبقات است". بعبارت دیگر سوسیالیستهای خلقی ما پیش از آنکه قوانین عام تولید سرمایه داری و انباشت سرمایه، قوانین حرکت سرمایه داری عصر امپریالیسم را دریابند، و پیش از آنکه عملکرد خاص این قوانین عام را در کشور ایران، به مثابه کشوری تحت سلطه امپریالیسم، بررسی کنند، یکسره و ابتدا به ساکن بررسی انقلاب ایران را بر مبنای جدول بندی طبقاتی آغاز میکنند. لیستی از طبقات و اقشار تهیه میشود: بورژوازی انحصاری، بوروکرات، لیبرال، لیبرال خصوصی، خرده بورژوازی مرفه، سنتی و مدرن، دهقانان فقیر، متوسط و مرفه، پرولتاریا و... و در ستون مقابل هر طبقه و قشر "منافع" آن نوشته میشود، آنگاه بازی شمارش "تضادها" آغاز میشود، منافع طبقات، جدا از قوانین حرکت جامعه ای که این طبقات اجزاء کنند، با یکدیگر مقابله و مقایسه میشوند و مبارزه سیاسی و طبقاتی، دشمنان و متحدین پرولتاریا، مرحله انقلاب، سیاست و تاکتیکهای پرولتاریا از این طریق "تبیین و تحلیل" میگردد.

این متافیزیک کامل است، چرا که پیش از آنکه جامعه را به مثابه یک پروسه و یک ارگانیسیم زنده بنگرد، سیر انکشاف آنرا قانونمند بداند و قوانین حاکم بر آن را بر اساس بررسی مناسبات تولید درک کند به یکباره از اجزاء معینی در این جامعه (طبقات) آغاز میکند و نظریات خویش را نه بر قوانین حرکت آن کلیتی که این طبقات اجزاء آنند (مناسبات تولید) بلکه بر ارتباطاتی اختیاری و مکانیکی میان این اجزاء که خود به آنها الصاق میکند بنیاد میگذارد، و در این میان با چسباندن لفظ "تضاد" به هر تفاوتی که میان منافع مفروض برای اقشار و طبقات مختلف میابد، و یا با استفاده از لفظ "دیالکتیک" در هر جا که به نتایج دوگانه میرسد و محتاج التقاط میگردد، مدعی ارائه تحلیلی مارکسیستی نیز میشود. غافل از اینکه در این شیوه تحلیل نه تنها مقوله "تضاد"، بلکه همان نقطه عزیمت سوسیالیسم خلقی یعنی مقوله "طبقه" نیز به ابتدال کشیده شده و از هر معنی و مفهومی تهی گردیده است. مقولاتی چون بورژوازی، پرولتاریا، خرده بورژوازی و غیره در دستگاه متافیزیکی تفکر سوسیالیستهای خلقی به مفاهیمی کاملا مجرد و گسسته از مکان تولیدی این اقشار و طبقات در مناسبات تولیدی یک کشور معین در یک مقطع تاریخی معین بدل میشوند. طبقات، جدا از مناسبات معینی که در آن موجودیت یافته اند و بر اساس قوانین بنیادی آن به حرکت در میابند، مفاهیمی انتزاعی اند. این طبقات دیگر نه طبقات

سقوط کامل به الگوسازی از یکسو و آمپریسم (تجربه گرایی) از سوی دیگر.

۳- بر همین اساس، عجز از درک رابطه دیالکتیکی تنوری و پراتیک و به این ترتیب در غلطیدن به آکادمیسم در تنوری و اکونومیسم و آوانتوریسم در عمل.

## ۱- متافیزیسیم در تبیین جامعه

دیالکتیک به تعریف کلی انگلس عبارتست از "علم قوانین عام حرکت - اعم از قوانین حرکت جهان و تفکر انسانی - دو مجموعه از قوانین که در درونمایه یکسانند و در تعیین و تظاهر متفاوت" (۱) به رسمیت شناختن قوانین عینی حرکت جهان مادی (و جامعه به مثابه جزئی از آن) به معنای آن است که بپذیریم اولاً پدیده ها، اشیاء و روابط واقعی، در عین حال ضروری اند، حاصل ضروریات عینی اند، تصادفی و اتفاقی نیستند و در حرکت خود بر اساس قوانین عینی معینی انکشاف میابند، و ثانياً جهان مادی متشکل از پروسه های لاینقطع تحول و حرکت ماده از سطحی به سطح دیگر است، تحولی که اشیاء و پدیده ها، تعینات و پروژات آن هستند. انکشاف این پروسه ها و تحول دانمی جهان ماده خود به این معناست که اشیاء و پدیده ها بوجود میابند و از میان میروند، از هست به نیست و از نیست به هست گذر میکنند. نقطه عزیمت ماتریالیسم دیالکتیکی نیز ناگزیر نه اشیاء و پدیده ها، بلکه پروسه ها است، پروسه هایی که از وحدتی بنیادی و مادی و ارتباطی تنگاتنگ برخوردارند.

اینها احکام پایه ای ماتریالیسم دیالکتیکی است که ماتریالیسم متافیزیکی کهن در مقابل آن زانو میزند. متافیزیک نه از پروسه ها، بلکه از اشیاء آغاز میکند و باز اشیاء و پدیده ها را نه چون حاصل انکشاف قانونمند جهان مادی، بلکه به مثابه موضوعاتی در خود، قائم به ذات و متفرق تلقی مینماید.

لنین چگونگی کاربرد متد دیالکتیکی را در تبیین و تحلیل جامعه چنین خلاصه میکند: "آنچه مارکس و انگلس - در تمایز از متد متافیزیکی - متد دیالکتیکی نام نهادند، چیزی بیشتر یا کمتر از متد علمی جامعه شناسی نیست که جامعه را به مثابه ارگانیسیمی زنده و در حال انکشاف دائم (و نه به عنوان چیزی که اجزاء آن بطور مکانیکی بیکدیگر متصل بوده و لذا اجازه هرگونه ترکیب اختیاری عناصر مختلف اجتماعی را میدهد) در نظر میگیرد که بررسی آن مستلزم آن است که آن مناسبات تولیدی که صورت بندی اجتماعی معینی را تشکیل میدهد بطور ابرکتیف مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد و قوانین کارکرد و انکشاف آن تحقیق شود." (دوستان مردم کیانند)

بعبارت دیگر ماتریالیسم تاریخی - کاربرد ماتریالیسم دیالکتیکی در تبیین جامعه - در برخورد با یک جامعه معین در وهله اول و پیش از آنکه به بررسی اجزاء و عوامل متشکله آن بپردازد، آنرا بصورت "ارگانیسیمی زنده"، بصورت پروسه های دائم تحول و تکامل در نظر میگیرد که تابع

که به گونه ای اختیاری در ارتباط با یکدیگر قرار گرفته اند، بلکه به مثابه حرکت لایزال و قانونمند ماده و پروسه لاینقطع تحول آن از سطحی به سطح دیگر درک و تعریف میشود. بنابراین پاسخ مثبت به سوال انگلس در مورد قابل شناخت بودن جهان واقعی، بدین معنی است که چون لنین بپذیریم که تفکر انسانی قادر است سیر دیالکتیکی تحول جهان مادی را در خود منعکس کند - بپذیریم که تفکر انسانی میتواند به قوانین عینی حرکت جهان واقعی پی ببرد.

در واقع اگر این نکته را بخاطر آوریم که: "دیالکتیک یعنی علم قوانین عام حرکت - اعم از حرکت جهان خارج و یا تفکر انسانی، دو مجموعه از قوانین که در درونمایه یکسانند" آنگاه زمینه تنوری شناخت ماتریالیسم دیالکتیکی را تشخیص میدهیم. تفکر انسان خود جزئی از جهان مادی است و لذا تابع همان قوانین دیالکتیکی حرکت است که جهان ماده بطور کلی تابع آن است. این درونمایه یکسان امکان میدهد تا ارتباط متقابل مقولات در ذهن انسان بتواند با ارتباط واقعی (که مقولات خود انعکاس ذهنی آن هستند) در انطباق قرار گیرد، و به این ترتیب ذهن انسان امکان یابد تا سیر دیالکتیکی حرکت جهان واقعی را در خود منعکس کرده و قوانین عینی و ضروری آنرا بصورت روابط منطقی میان مقولات، یعنی بصورت قوانین تنوریک بیان نماید.

اما تفکر انسان آنگاه، و به درجه ای، میتواند به شناخت قوانین عینی حرکت جهان (و جامعه) نزدیک شود که آگاهانه متد دیالکتیکی را بکار بندد: "تفاوت این دو مجموعه از قوانین (قوانین حرکت جهان خارج و تفکر انسان) در اینست که در حالیکه در طبیعت، و همچنین تا امروز در بخش اعظم تاریخ بشری، این قوانین خود را ناآگاهانه و بصورت ضرورت خارجی در میان سلسله های بی پایان وقایع بظاهر اتفاقی اعمال میکنند، ذهن انسان میتواند آنها را آگاهانه بکار بندد" (انگلس، "لودویک فونرباخ و...")

متد دیالکتیکی شناخت را مارکس، انگلس و لنین در متون مختلف مورد بحث قرار داده اند. این همان متدی است که به "حرکت از خاص به عام و از عام به خاص" معروف شده است. اما این سیری است که هر متدولوژی ماتریالیستی شناخت (به معنای عام) و بویژه علم اقتصاد بورژوایی که شدیداً بر آمپریسم متکی است نیز بکار میبندد. مساله بر سر چگونگی و اصول "حرکت از عام به خاص و بالعکس" است. متد دیالکتیکی در حرکت از "خاص به عام" بر تجرید واقعی تکیه میکند - تجرید نه به معنای جدا شدن اختیاری از واقعیت مشخص و خیال پردازی و حدس و گمان در باره آن، بلکه به عنوان فراتر رفتن از نمود بلافصل آن و کشف ضرورت و قوانین درونی حرکت آن، قدم اول در متد دیالکتیکی شناخت حرکت از کنکرت به مجرد است. این حرکتی است که سیر واقعی حرکت ماده، که پدیده کنکرت حاصل آنست، را دنبال میکند و قدم به قدم، در تطابق با سطوح مختلف حرکت در درون پدیده ها، به مقولاتی تجریدی (مجرد) که این سطوح را بیان میکنند، دست میابد. واضح است که مقولات مجردی که در طی این پروسه تجرید بدست میآیند، نه مقولاتی اختراعی، بلکه انعکاس ذهنی روابط بنیادی تر و واقعی در درون خود پدیده ها خواهند بود.

اجتماعی، بلکه طبقاتی مجرد و ذهنی اند که چون انسان مجرد فونرباخ، میباید برای توجیه چند و چون حرکاتشان دست به دامن فلسفه بافی در مورد "جوهر حقیقی" آنها گشت.

حرکت از طبقات مجرد بجای حرکت از مناسبات تولیدی تاریخی و واقعی، متدی آشکارا متافیزیکی است، زیرا که این در حکم همان حرکت از اشیاء و پدیده های ظاهراً اتفاقی (تا آنجا که به سوسیالیستهای خلقی مربوط میشود) بجای حرکت کردن از پروسه ها و روابط قانونمند اجتماعی است. این نکته با بررسی وجوه دیگر متافیزیسم سوسیالیست های خلقی روشن تر خواهد شد.

## ۲- متافیزیسم در تنوری شناخت - الگوبردازی و آمپریسم.

اولین حکم ماتریالیسم دیالکتیکی در زمینه تنوری شناخت اینست که تفکر انسانی میتواند به شناخت جهان واقعی خارج از ذهن نائل آید: "اما مساله رابطه تفکر و هستی وجه دیگری نیز دارد و آن اینست که تفکر مادر باره جهانی که ما را احاطه نموده است چه ارتباطی با خود این جهان دارد؟ آیا تفکر ما قادر است به شناخت جهان واقعی نائل آید؟ آیا ایده ها و مقولات ذهن ما میتوانند انعکاس درستی از واقعیت بدست دهند؟" (انگلس، "لودویک فونرباخ و...")

پاسخ این سوال بیشک مثبت است:

"ماتریالیسم یعنی بازشناختن وجود قانون عینی در طبیعت و پذیرش اینکه این قانون خود را با دقت تقریبی در ذهن انسان منعکس میکند".  
(لنین، "ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم")

آنچه در دو نقل قول فوق حائز اهمیت است اینست که تکیه انگلس و لنین هر دو بر قابلیت تفکر انسانی در شناخت جهان واقعی و قوانین عینی در طبیعت است. بعبارت دیگر سوال ابدا این نیست که آیا ذهن انسان قادر به انعکاس اشیاء و پدیده هاست یا خیر. پاسخ این سوال میتواند حتی در نزد لادریون (آگنوستیک ها) که به شیء در خود غیر قابل شناخت قائلند نیز مثبت باشد. مساله بر سر اینست که آیا تفکر انسانی قادر است از نمود واقعیات فراتر رفته و به جوهر آن، که چیزی جز ضرورت آن و قوانین عینی حاکم بر آن نیست، دست یابد؟ عبارت "جهان واقعی" در نقل قول فوق از انگلس به همان چیزی اشاره دارد که عبارت "قوانین عینی" در نقل قول مذکور از لنین، زیرا این هر دو بر مقوله ضرورت در جهان مادی اشاره دارند. ضرورت اساس "واقعیت" است، و جهان واقعی برای ماتریالیسم دیالکتیکی، نه به مثابه مجموعه ای از اشیاء و پدیده ها و عناصر و عوامل متفرق، و اتفاقی

مارکس از کالا آغاز میکند و تحلیل خود را توضیح قوانین عام تولید سرمایه داری بپایان میدهد و در این میان در هر قدم به مقولاتی در سطوح مختلف تجرید، که منعکس کننده سطوح مختلف حرکت جامعه بورژوایی در سیر تحول و کارکرد واقعی آند، دست میابد. ارزش مبادله، ارزش، کار مجرد اجتماعا لازم، ارزش اضافه، نرخ سود، قانون ارتش ذخیره کار، همه مقولات و روابطی تجریدی، اما بیشک واقعی، هستند که مارکس در طی پروسه تجرید به آنها میرسد.

خلاصه کلام اینکه قائل بودن به وجود قوانین عینی و ضروری در جهان ماده، و اثبات این "اعتقاد" در عمل، معنای جز کاربرد متد دیالکتیکی شناخت ندارد که خود در وهله اول مستلزم حرکت از "خاص به عام" بر اساس پروسه تجرید از واقعیات کنکرت به مقولات مجرد واقعی است. سوسیالیسم خلقی ایران، با عجز از درک متد دیالکتیکی شناخت و اهمیت مقوله و پروسه تجرید در این متدولوژی، تمامی آنچه را که در باره قوانین اجتماعی بر زبان میآورد به لفاظی های توخالی تبدیل میکند. در واقعیت امر سوسیالیسم خلقی ایران از دو سو از متد دیالکتیکی منحرف میگردد: الف) الگوسازی و ب) آمپریسم، و این هر دو انحراف تا آنجا که ناقض دیالکتیک و مبتنی بر متافیزیک اند، در درونمایه یکسانند و لاجرم پیوندی ناگسستنی دارند. الگوسازی، یا منتقل کردن غیر انتقادی استنتاجات تنوریک منتج از یک شرایط خاص اجتماعی، به شرایط دیگر، به وضوح از تعریف مارکسیستی "کنکرت" فاصله میگیرد و به طریق اولی از پروسه تجرید واقعی در شرایط جدید طفره میبرد. الگوسازان، شرایط کنکرت جدید را تکرار شرایطی تجربه شده و تنوریزه شده به حساب میآورند و لذا از همان آغاز به شرایط مشخص جدید بگونه ای تجریدی برخورد میکنند. نیمه فنودال و نیمه مستعمره خواندن نظام تولیدی در ایران، گنجاندن مساله ارضی به مثابه مساله اصلی در دستور کار انقلاب حاضر ایران، سراغ کردن بورژوازی "ملی" با هزار توجیه و بهانه، تعریف متحدین پرولتاریا بر اساس الگوهای از پیشی مبتنی بر تجارب انقلابات پیشین، و غیره، تعبیری که جنبش کمونیستی ما را تا ماهها پس از قیام بهمین در دنباله روی از بورژوازی به بند کشیده بود، جلوه های متنوع متدولوژی الگوسازانه شناخت بوده است.

این طرز تفکر متافیزیکی و غیر انتقادی، امروز در مواجهه با دریای واقعیات "غیر منتظره" و "خارج از الگو" کاملا به ورشکستگی کشیده شده و میروند تا مکان خویش را در نزد پوپولیستها کاملا از دست بدهد. اما مساله اساسی اینجاست که سوسیالیسم خلقی ایران الگوهای تنوریک پیشین خود را نه از زاویه دیالکتیک، بلکه بر مبنای آمپریسم به نقد کشیده است. نقد آمپریستی از الگوسازی محور تجدید نظرانی است که در تحلیل های جنبش کمونیستی، که بشدت از پوپولیسم رنج میبرد، "حادث" شده است. آمپریسم با تکیه بر تعمیم تجربیات خاص، خود صرفنظر از سابقه طولانی اش، امروز به اعتبار روی آوری الگوسازان ورشکسته، به متدولوژی اصلی شناخت در نزد پوپولیستها بدل گشته است. آمپریستها نیز از "خاص به عام" حرکت میکنند، و بر مبنای مشاهدات خاص احکام عام صادر میکنند (و زیادی هم صادر میکنند). اما این با متد دیالکتیکی از زمین تا آسمان فاصله دارد. اساس حرکت در متدولوژی آمپریسم، نه فراتر رفتن از نمود پدیده ها و مشاهدات و ادراکات حسی، بلکه ایجاد رابطه های اختیاری

"اساسا"، هگل در مقایسه با کانت حق دارد. تفکری که از کنکرت به مجرد حرکت میکند - با فرض اینکه تفکری صحیح باشد (و کانت مانند تمامی فلاسفه از تفکر صحیح سخن میگوید) - نه تنها از حقیقت دور نمیشود، بلکه به آن نزدیک تر میگردد، تجرید ماده، تجرید یک قانون طبیعت، تجرید ارزش، و غیره و بطور خلاصه تمام تجربه های علمی (صحیح، و جدی و نه پوچ) طبیعت را عمیق تر، درست تر و کامل تر منعکس میکنند. از ادراک زنده به فکر مجرد و از این به پراتیک - این سیر دیالکتیکی شناخت حقیقت و واقعیت عینی است." (لنین، دفترهای فلسفی، کلیات آثار، جلد ۳۸ ص ۱۷۱)

اما چگونه میتوان مطمئن شد که یک پروسه تجرید "علمی"، "صحیح" و واقعی است؟ مارکس این مبحث را نسبتا به تفصیل در کتاب نقد اقتصاد سیاسی (قسمت "متد اقتصاد سیاسی") توضیح میدهد. در وهله اول باید در مفهوم "کنکرت" دقیق شد: "کنکرت، از آنرو کنکرت است که محل تمرکز مولفه ها و تعینات بسیاری است. و لذا وحدت روابط متنوعی است. بنابراین در پروسه تفکر کنکرت بصورت یک پروسه تمرکز، بصورت یک نتیجه، تظاهر میابد و نه به عنوان نقطه عزیمت. حتی اگر نقطه عزیمت در واقعیت و لذا همچنین نقطه عزیمت مشاهدات و ادراکات باشد." (متد اقتصاد سیاسی) عبارت دیگر، کنکرت سننزی نهائی از یک سلسله تضادها، و یا محل تلاقی یک سلسله روابط و پروسه های عینی است. و پروسه تجرید جز تعقیب قدم به قدم این تضادها و مولفه ها، و یک به یک بررسی کردن آنها و درک چگونگی ارتباط متقابل شان، چیزی نیست. اما نکته مهم اینست که در این سیر "تعقیب قدم به قدم تضادها" تفکر میباید قدم به قدم از نمود پدیده ها فراتر رود و به مقولات و روابط بنیادی و تعیین کننده آنها دست یابد. مقولات تجریدی میباید بهمان ترتیب در ذهن ردیف شوند، که روابط و تضادهای عینی ای که این مقولات بازتاب آند، در جهان واقعی ردیف شده اند. این همان منعکس کردن سطوح مختلف حرکت است. تنوری ارزش مارکس شاهکاری در کاربرد متد دیالکتیکی است. نقطه عزیمت مارکس، کالا به مثابه یک واقعیت کنکرت است و دست یافتن به مفهوم "کالا" خود مبین آنست که یک قدم از مشاهده این یا آن کالای معین فراتر رفته ایم و این مفهوم عام را انتزاع کرده ایم، و مارکس قدم به قدم با عزیمت از همین مشاهده، پروسه تجرید را تا دستیابی به بنیادی ترین روابط و مقولات اقتصاد سرمایه داری و توضیح عام ترین قوانین انباشت سرمایه طی میکند. "در کتاب سرمایه مارکس ابتدا ساده ترین، متعارف ترین و بنیادی ترین، متداول ترین و روزمره ترین رابطه جامعه بورژوایی (کالائی) را مورد تحلیل قرار میدهد، رابطه ای که میلیونها بار به آن برمیخوریم، یعنی مبادله کالا. مارکس از طریق تجزیه و تحلیل، تمامی تضادها (یا سرمنشاء تمامی تضادها) جامعه نوین را در همین پدیده بسیار ساده (در این "سلول" جامعه بورژوایی) آشکار میکند. ادامه تحلیل انکشاف (یعنی رشد و حرکت هر دو) این تضادها و این جامعه را در جمع اجزاء منفرد آن از آغاز تا پایان نشان میدهد." (لنین، دفترهای فلسفی، ص ۳۶۲)

بورژوازی لیبرال را در قبال پرولتاریا و انقلاب دموکراتیک بروشنی تحلیل و پیش بینی کند. حکم "هیچ قشری از بورژوازی در ایران نمیخواهد و نمیتواند دموکرات و ضد امپریالیست باشد" یک حکم عام، اما واقعی و مبتنی بر یک پروسه دیالکتیکی تجرید است، که امپریست ها نه دو سال قبل و نه امروز قادر به درک آن نبوده و نیستند. امپریسم، بنا بر خصلت خود، پایه فلسفی رویونیسم است، و سوسیالیستهای خلقی ایران بنا بر متدولوژی امپریستی شناخت خود، هر چند که سیر تجربه قدم به قدم ادبشان کند، بر طبق قاعده عمومی به رویونیسم گرایش دارند.

اما وجه دیگر پروسه شناخت، یعنی حلقه بازگشت از "عام به خاص" و یا به عبارت دیگر پروسه اثبات حقانیت و صحت تئوری، ما را به بررسی عجز سوسیالیسم خلقی از درک رابطه دیالکتیکی میان تئوری و پراتیک میرساند.

### ۳- سوسیالیسم خلقی و "فونرباخیسم" عجز کامل از درک رابطه دیالکتیکی تئوری و پراتیک.

سوسیالیسم خلقی ایران بی شک تا آن حد با احکام مارکسیسم آشنا هست که حکم عام "رابطه متقابل تئوری و پراتیک" را طوطی وار تکرار کند. اما تلقی علمی سوسیالیسم خلقی ایران از این حکم، بیگانگی کاملش را از آن برملا میسازد. رابطه تئوری و پراتیک در ماتریالیسم تاریخی - کاربرد ماتریالیسم دیالکتیکی در علم جامعه - چیست؟

گفتیم که تئوری (تئوری صحیح) در مورد روابط اجتماعی، از طریق پروسه تجرید علمی از واقعیات عینی و کنکرت اجتماعی بدست میاید. اما این واقعیات عینی و کنکرت، که نقطه عزیمت مشاهدات ما را تشکیل میدهند، داده هائی لایتغیر و ازلی نیستند، بلکه خود از یکسو حاصل پروسه تکامل و آخرین نتایج سیر تحول اجتماع تا به امروزند، و ثانيا اینچنین نیز باقی نمی مانند و در ادامه این سیر تحول دستخوش تغییر میگردند. و همانطور که گفتیم تئوری صحیح نمی تواند جز به معنای انعکاس آگاهانه قوانین حاکم بر این سیر تغییر و تحول در جامعه باشد. نکته اساسی در این میان نقش پراتیک انسان به مثابه عنصر فعال در این تغییرات است. از اینروست که بحث بر سر حقانیت و صحت تئوری و تفکر انسانی، در انزوا از مساله پراتیک بحثی اسکولاستیک باقی می ماند (تزهائی در باره فونرباخ، تز دوم) تئوری صحیح تنها آن تئوری میتواند باشد که قبل از هر چیز از دو سو، چه در حرکت از کنکرت به مجرد و چه در حرکت از مجرد به جهان واقعی، مکان و اهمیت مقوله و مساله پراتیک را باز شناسد و بر آن متکی باشد.

در مورد اول، یعنی در حرکت از کنکرت به مجرد، نقل قولهای زیر از مارکس و انگلس در نقد فونرباخ مساله را روشن میکند:

"(فونرباخ) این را نمی فهمد که چگونه جهان اطراف او چیزی نیست که مستقیما از روز ازل نازل

و ذهنی میان آنهاست. تکرار و همزمانی مشاهدات اساس متد امپریستی است. امپریستم نه در پی درک قوانین عینی حرکت و تکامل پدیده ها، بلکه در جستجوی توجیه این حرکت، از طریق برقرار ساختن "قوانینی" ذهنی در میان آنهاست. یک امپریست به سادگی میتواند از تکرار این مشاهده که در جامعه کنونی زنان در ورود به دانشگاه و یا احراز مشاغل تخصصی از موفقیت نسبی کمتری نسبت به مردان برخوردارند، حکم ناقص العقل بودن زنان را صادر کند. این حکمی عام (مبتنی بر حرکت از خاص) اما بی شک اختیاری، جعلی و ذهنی است.

در مقابل متد دیالکتیکی که بر تجرید واقعی متکی است، از همین مشاهدات و با شکافتن، و فراتر رفتن از آنها، به حکم ستم کشیدگی زنان در جامعه سرمایه داری و ارتباط این ستم کشیدگی با تولید ارزش اضافه، میرسد و این نیز حکمی عام و تجریدی، اما واقعی، علمی و صحیح است. برخورد بخش اعظم جنبش کمونیستی ما به بورژوازی لیبرال و هیئت حاکمه، نقطه ضعف اصلی امپریسم، یعنی عجز کامل از ارائه هرگونه ارزیابی و پیش بینی علمی، را آشکار میکند. تغییر و تحول در جهان مادی در هر قدم امپریست ها را به تجدید نظر در احکام خود، که متکی بر تجارب گذشته اند، وادار میسازد. بورژوازی "ملی" با هر جنایت و خیانتی که لیبرالها مرتکب میشوند، قدم به قدم و از پس ماجرا، توسط سوسیالیستهای خلقی خلع درجه میشود تا بالاخره پس از دو سال مشاهده، سوسیالیستهای خلقی آنقدر "تجربه" کسب میکنند تا بر اساس آن و باز نه بر اساس درک مارکسیستی از پایه اقتصادی بورژوازی لیبرال، حکم به هوادار امپریالیسم بودن آن بدهند. هیئت حاکمه متشکل از این بورژوازی (و دیگران) در نزد سوسیالیستهای خلقی به همین سیر خلع درجه دچار میشود، تا زمانیکه "کفایت تجارب" (و تجارب هرگز کافی و "قطعی" نیستند و لذا در بازگشت همواره بر روی رفاقا باز است) اجازه دهد تا مهر "ضد انقلابی" بر سینه او کوبیده شود. آیا شناخت این حقیقت اخیر مستلزم این تجارب گزاف بوده است؟ آیا مارکسیسم و متد دیالکتیکی شناخت قادر نبود بر اساس تجرید علمی از نمود بورژوازی لیبرال، و تحلیل قوانین بنیادی حاکم بر حرکت این قشر، سیر حرکت او را پیش بینی کند و پرولتاریا را از سیر و سیاحت در این شهر فرنگ تجارب خونبار معاف نماید؟ امپریسم راهی جز این سیر و سیاحت حضوری نمیشناسد.

اما متد دیالکتیکی بی شک قادر بود تا از طریق، اولاً، تجرید از بورژوازی لیبرال ایران و درک این پدیده به مثابه بازتاب و تجلی انسانی قشر معینی از سرمایه در بازار داخلی ایران (سرمایه متوسط)، ثانيا، تجرید از این قشر معین سرمایه و تحلیل و درک خصوصیات کل سرمایه اجتماعی در بازار داخلی (که سرمایه متوسط جزئی از آن و تابع ضروریات حرکت آن است)، ثالثاً، فراتر رفتن از این مرحله تجرید، و تحلیل امکان مشخص سرمایه داری ایران، به مثابه کشوری تحت سلطه امپریالیسم، در نظام جهانی امپریالیسم، و بالاخره رابعاً، درک خصوصیات اقتصادی و گرایش های سیاسی عام سرمایه داری عصر امپریالیسم و بالاخره درک رابطه امپریالیسم و ارتجاع سیاسی، و بطور خلاصه از طریق فراتر رفتن از مشاهدات و ادراکات حسی در مورد نمود بورژوازی لیبرال ایران و درک قوانین عینی و عامی که بر حرکت این قشر از بورژوازی حاکم است، از همان آغاز (و این نه آغاز انقلاب، بلکه آغاز حاکمیت مطلق تولید سرمایه داری در ایران بود) سیر حرکت

میشود، میتواند بر دانش آدمی بیفزاید. روی آوری به کارخانه، برای کسی که نظام تولیدی ایران را نیمه فنودال نیمه مستعمره میداند، جز انتقال این انحراف به موضوع تجربه (کارگر) خاصیت دیگری ندارد، چرا که او اصولاً قوانین حرکت ناظر بر موضوع مورد تجربه خویش را نمیشناسد.

بنا نهادن تنوری بر قطعیت حسی، ابداع جانی برای تجرید علمی باقی نمیگذارد. اگر پدیده قطعا و دقیقا همان باشد که بگونه ای بلافصل و از طریق ابزار حسی انسان تجربه میشود، دیگر امکان فراتر رفتن از آن و شناختن قوانین حاکم بر آن وجود نخواهد داشت. تنوری، برای آنکس که اینچنین به قطعیت تجربه دل بسته است، ناگزیر می باید بگونه ای کاملا اختیاری و ذهنی ابداع شود (و یا بگونه ای از پیشی انتخاب شود) تا بتواند تغییرات موضوع مورد تجربه را توجیه کند.

درک اکونومیستی از پراتیک حاصلی جز در غلطیدن به تنوری باقی های ذهنی و توجیه گرایانه نخواهد داشت. و باز در اینجا پایه فلسفی و متدولوژیک زیگزاگهای بخش اعظم جنبش کمونیستی را در قبال هیئت حاکمه به وضوح میتوان دید. سوسیالیسم خلقی نمیتواند اینرا درک کند که پراتیک اجتماعی بشر تا هم اکنون آنچنان غنی و رسا بوده است که مارکس، انگلس و لنین و دیگر متفکران پرولتاریا بتوانند احکام عام مربوط به توسعه سرمایه داری و قوانین حرکت آن، رابطه کلی طبقات بطور اعم و تولید سرمایه داری بطور اخص، و غیره را از آن به شیوه ای علمی استنتاج کنند، و دیگر لزومی ندارد که یکبار دیگر سوسیالیستهای خلقی ما، به بهانه خاص بودن شرایط ایران، برای کشف مجدد این احکام عام منتظر ارتعاش شاخکهای حسی خود بنشینند. درک محدود سوسیالیسم خلقی ایران از رابطه پراتیک با تنوری اجازه نمیدهد که اینان به مهمترین دستاورد تنوریک در تاریخ عینی و پراتیک طبقات، یعنی مارکسیسم لنینیسم توجه لازم را معطوف کنند و آنرا به مثابه یک علم فرا گیرند.

۵

اما مساله مهمتر در رابطه تنوری و پراتیک، اهمیت پراتیک انقلابی به مثابه عامل اثبات حقایق و صحت تنوری است. پراتیک انقلابی همان حرکت از "عام به خاص" در متد دیالکتیکی است. "این سوال که آیا تفکر انسان از حقیقت عینی برخوردار است یا خیر نه یک مساله تنوریک، بلکه یک مساله پراتیک است. انسان باید حقیقت را، یعنی واقعیت و قدرت تفکر خود، این جانبه بودن آن، را در پراتیک اثبات کند." ("ترها"، تز دوم)

و نیز:

"اثبات شیربرنج در خوردن آنست. از لحظه ای که ما اشیاء را بنا بر خواصی که در آن تشخیص داده ایم مورد استفاده قرار میدهیم، از همان لحظه صحت و سقم ادراکات حسی خود را به محک آزمایش خطاناپذیر میسپاریم، اگر این ادراکات غلط بوده باشند، آنگاه ارزیابی ما از موارد استفاده از یک شیء نیز غلط از آب در میآید، و تلاش ما به شکست میانجامد. اما اگر در هدف خود موفق شویم معلوم میشود که شیء با تلفی ما از آن در انطباق قرار دارد و منظوری را که ما از استفاده آن در نظر داشته ایم برآورده میکند. آنگاه این مساله اثبات میشود که ادراکات ما

شده باشد، و همواره یکسان مانده باشد. بلکه محصول کار و کوشش و اوضاع اجتماعی است. و این البته به این معناست که (این جهان) یک محصول تاریخی است. نتیجه فعالیت نسلهای پی در پی بسیاری است که هر یک بر شانه های نسل قبل ایستادند، صنعت و روابط اجتماعی خود را انکشاف بخشیدند و نظام اجتماعی را بر طبق نیازهای متحول خویش تغییر شکل دادند. حتی اشیائی که موضوع ساده ترین "قطعیت های حسی" فونرباخ قرار میگیرند، از دل انکشاف جامعه و روابط تجاری و صنعتی برای او فراهم آمده اند. درخت گیلاس، همانطور که همه میدانند، مانند اغلب درخت های میوه همین چند قرن پیش به وسیله تجارت به منطقه معتدله نقل مکان کرده و بنابراین تنها به اعتبار این فعالیت معین یک جامعه در مرحله ای معین، درخت گیلاس برای فونرباخ به یک "قطعیت حسی" بدل شده است." (مارکس و انگلس، ایدئولوژی آلمانی)

و نیز:

"و به این ترتیب برای مثال فونرباخ در منچستر تنها کارخانه ها و ماشین آلات را میبیند، حال آنکه صد سال پیش در همان مکان چیزی جز چرخهای ریسندگی و بافندگی مشاهده نمیشد، و یا در کامپانیای رم، فونرباخ تنها علفزارها و مردابها را میبیند، جائیکه در زمان آگوستوس جز باغات انگور و کاخهای متمولین رم چیزی نمیتوانست پیدا کند" (همانجا)

بعبارت دیگر مارکس و انگلس نفس "مشاهده واقعیت کنکرت" را در نزد فونرباخ به نقد میکشند. مشاهده فونرباخ از واقعیت تنها یک "مشاهده حسی" است که حاصل تجربه مستقیم خود او (فونرباخ) است. او اشیاء و روابط مورد مشاهده اش را به مثابه حاصل پراتیک تاریخی و اجتماعی انسانها در نظر نمیگیرد و لذا واقعیت عینی را به تجربه حسی خویش تنزل میدهد، حال آنکه متد دیالکتیکی خواهان آن است که واقعیت عینی و پدیده های کنکرت قبل از هر چیز بصورت دستاورد پراتیک انسانی بطور اعم و به مثابه جزئی از شرایط اجتماعی خاص، که خود در تداوم حرکت جامعه بشری و بر اساس قوانین آن حاصل شده است، بررسی شوند. (ر. ک. به "ترها" تز پنجم)

کاهش دادن سهم پراتیک (در امر دستیابی به تنوری) به تجربه حسی بلافصل، درد لاعلاج سوسیالیسم خلقی است و رفقای "رزمندگان (م. ل)" هزار بار درست میگویند وقتی مینویسند: "جنبش کمونیستی ایران (عموما) از لحاظ دیدگاههای فلسفی ماتریالیستی به "فونرباخسیم" نزدیکی بیشتری دارد". این دیدگاه همانطور که رفقای رزمندگان (م. ل) به روشنی نشان میدهند، بیانگر درکی اکونومیستی از رابطه پراتیک با تنوری است. همه با جلوه های گوناگون این تلفی اکونومیستی در جنبش کمونیستی برخورد کرده ایم. بارزترین نمود آن، لاقیدی به تنوری سوسیالیسم علمی و تلاش در کشف مجدد آن (تحت عنوان انقلاب ایران)، از طریق "رفتن در دل توده ها" است. (رجوع کنید به سرمقاله بسوی سوسیالیسم، شماره ۱ و ۲).

مارکس بی شک تجربه حسی بلافصل را رد نمیکند. اما آنچه او مورد تاکید قرار میدهد این واقعیت است که تجربه تنها در متن مشخص از مجموعه شرایط اجتماعی ای که این تجربه در بطن آن حاصل

آن پراتیک واقعا انقلابی و هدفمندی را بر این تئوری بنا نهاد که ضامن پیروزی نهانی پرولتاریا و به طریق اولی اثبات حقانیت مارکسیسم - لنینیسم در عمل باشد. و نیز تنها از این طریق است که میتوان ورشکستگی تئوریسین های رنگارنگ سوسیالیسم خلقی را بر ملا نمود.

\* \* \*

مارکس نه یک "اقتصاددان" بلکه یک تئوریسین پرولتاریا است که به پیشروی او در مبارزه طبقاتی می اندیشد و کتاب "کاپیتال" نه یک کتاب اقتصاد" بلکه اثری در نقد مناسبات تولید سرمایه داری است. چرا بر این نکته تاکید میکنیم؟ زیرا دقیقا همین نکته است که در نزد سوسیالیستهای خلقی ایران فراموش شده است. برای اینان، مارکس از یک آدم اسمیت با سواد و یک ریکاردوی تیزهوش فراتر نمیرود. سوسیالیستهای خلقی ایران بر نقطه عزیمت طبقاتی مارکس، در تحلیل او از اقتصاد سرمایه داری، سرپوش میگذارند. مارکس یک تئوریسین و منتقد پرولتر است. اهمیت او در این نیست که در مورد تقسیم کار و مفاهیم کار مولد و غیر مولد احکام دقیقتری از آدم اسمیت بدست میدهد و یا ارزش اضافه را از ریکاردو بهتر میفهمد. تفاوت مارکس با اسمیت و ریکاردو و یا "اقتصادیون" در این است که او جامعه بورژوایی را به نقد میکشد تا ضرورت و امکان و مطلوبیت سوسیالیسم را توضیح دهد حال آنکه این دیگران تولید سرمایه داری را زیر ذره بین قرار میدادند تا به منشاء ثروت جامعه بورژوایی و چگونگی ازدیاد آن پی ببرند. و باز اهمیت مارکس در این است که در مقایسه با سوسیالیستهای تخیلی که از زاویه مساوات طلبی خرده بورژوایی در مورد مطلوبیت "سوسیالیسم" پند و اندرز و شعار میدادند، او توانست بر اساس تحلیل علمی قوانین حاکم بر زیر بنای اقتصادی جامعه ضرورت (اجتناب ناپذیری) سوسیالیسم را به ثبوت رساند و تحقق آنرا به مبارزه طبقاتی پرولتاریا مرتبط سازد. او توانست پیکر جامعه ای را که پرولتاریا، بمثابة یک طبقه، در صدد ایجاد تحولی انقلابی در آن است، در مقابل چشمان او تحلیل و تشریح کند و مبارزه برای سوسیالیسم را بدین سان بر شناخت علمی سیر انکشاف جامعه بورژوایی متکی گرداند. و از اینروست که در تمام کاپیتال مارکس جمله ای در باره اینکه سرمایه داری را چگونه میتوان بهتر کرد، عادلانه کرد، قوی کرد و ملی کرد، حکمی مبنی بر اینکه چگونه میتوان "بهره کشی را بهتر سازمان داد" و بر ثروت "جامعه" افزود و غیره یافت نمیشود. تئوری مارکس نقد پرولتری و بی رحمانه جامعه سرمایه داری است که تنها و تنها سوسیالیسم را به مثابه چاره نهایی تناقضات آن طرح میکند. در مقابل جوهر تئوری های اقتصادی سوسیالیسم خلقی ایران، پرده پوشی از، و تحریف، این نقطه عزیمت انقلابی مارکس و مارکسیسم و تبدیل آن به موعظه خوانی های "خیرخواهانه" برای بورژوازی است. اما مضمون و محتوای این موعظه خوانیها از چه قرار است. از این نظر سوسیالیسم خلقی ایران با خصوصیات کلی زیر مشخص میشود:

۱- تحریف و پرده پوشی از دستاوردهای تئوریک پایه ای نقد مارکسیستی تولید سرمایه داری - تحریف مفاهیم و مقولات پایه ای این نقد و جایگزین کردن آن با ابداعاتی که از تقاله های تئوریهی و مقولات اقتصادی بورژوایی قبل و بعد از مارکس تغذیه میکنند.

از شیء و خواص آن، تا اینجا با واقعیت خارج ما تطبیق میکند". (انگلس، آنتی دورینگ) در مورد این وجه رابطه تئوری و پراتیک سخن بسیار میتوان گفت. اما ما در این مختصر به اشاره ای در مورد اهمیت این مبحث در رابطه با مساله برنامه اکتفا میکنیم. اگر دقت کنیم در همین دو نقل قول کوتاه از مارکس و انگلس سرمنشاء تمامی مباحثات بعدی جنبش کمونیستی را در خصوص مساله برنامه میبینیم. فراتر رفتن از تفسیر جهان و قدم نهادن در راه تغییر آن جز با پراتیک انقلابی میسر نیست. اما کدام پراتیک را میتوان انقلابی نام نهاد؟ این را مارکس و انگلس در گفته های فوق روشن کرده اند. پراتیک انقلابی لزوما پراتیکی هدفمند است، پراتیکی که تئوری انقلابی بر آن ناظر است، پراتیکی است که در صدر "استفاده از اشیاء" بر طبق "ارزیابی" و "هدف" معینی است. پراتیک کور، تسلیم جهان خارج است و نه در صدد تغییر آن. اما ناظر بودن تئوری، "ارزیابی" و "هدف" بر پراتیک بنوبه خود معنایی جز برنامه داشتن ندارد. برنامه حلقه متصل کننده تئوری و پراتیک است. برنامه تصویر روشنی از "هدف نهایی و راه رسیدن به آن" - هدف و شیوه هائی که خود بر شناخت قوانین عینی و ضروری حاکم بر جامعه که طالب تغییر آن هستیم متکی است. آنکس که واقعا میخواهد بر خلاف فلاسفه جهان را تغییر دهد، می باید تحلیل و تبیین تئوریک خود را از جامعه و مناسبات اجتماعی و قوانین عینی حاکم بر آن، سنگ بنای دستیابی به برنامه، برنامه ای برای پراتیک، بداند. در غیر اینصورت، یعنی در غیاب استنتاج پراتیک از احکام تئوریک، یعنی در غیاب برنامه، این احکام (هر قدر هم که بازتاب دقیقی از قوانین واقعی حرکت جامعه باشند) در سطح تفسیر واقعیت محبوس خواهند ماند، و بهمین اعتبار، یعنی به اعتبار اینکه الگوی معینی برای تغییر جهان بدست نمیدهد، امکان اثبات حقانیت و صحت و سقم خود را نیز منتفی میسازد. باین ترتیب ادامه ندادن تئوری تا برنامه و لاجرم عمل کردن بدون برنامه، خود قبل از هر چیز نقض تئوری شناخت ماتریالیسم دیالکتیکی است.

طرفه رفتن سوسیالیسم خلقی ایران از ادامه دادن تئوری تا برنامه، همانطور که میبینیم، امری تصادفی نیست، بلکه ریشه در بنیادی ترین ارکان تفکر آن دارد. سوسیالیسم خلقی ایران "خاصیت" تئوری را در نزد پرولتاریا نمیفهمد و یا بر آن سرپوش میگذارد. سوسیالیسم خلقی ایران، به مثابه بازتاب سلطه تفکر خرده بورژوایی در جنبش کمونیستی، این را نمیفهمد و نمیتواند بفهمد که پرولتاریا به امر تئوری و میراث تئوریک خود، مارکسیسم - لنینیسم، بمثابة مشعلی مینگرد که می باید راه پر نشیب و فراز حکومت او به سوی سوسیالیسم و قدم های عملی او را در این راه، روشن سازد. پرولتاریا تئوری را برای تغییر جهان، برای تعریف دقیق پراتیک انقلابی و هدفمند میخواهد و سوسیالیسم خلقی، دقیقا او را از همین، یعنی برنامه، محروم میسازد. کوتاهی از تبدیل تئوری انقلابی به برنامه مبارزاتی، به معنای جدا کردن تئوری از پراتیک و به معنای دقیقتر در حکم جدا کردن پرولتاریا از میراث فکری مبارزات اوست. در مقابل سوسیالیستهای خلقی، این خرده بورژواهایی که گنجینه غنی تفکر پرولتاریائی را تحریف میکنند و آنرا به ایزاری برای فضل فروشی های کاسبکارانه و توجیه نوسانات عملی خویش در عرصه سیاست بدل میسازند، مارکسیسم انقلابی می باید در هر قدم هر حکم، جدل و دستاورد تئوریک را در خدمت تدقیق اصول برنامه و تاکتیک پرولتاریا قرار دهد، چرا که تنها از این طریق میتوان

در چنگال این رابطه اجتماعی اسیر است و مورد استثمار قرار میگیرد به این واقعیت نظر میکند، و "علم" اقتصاد بورژوائی گریزی از این ندارد که سرمایه را به اشیاء (پول، وسایل تولید و کالا) تنزل دهد، چرا که بورژوای منفردی که نقطه عزیمت این "علم" است، در عمل تنها در این اشکال با سرمایه مواجه است. پرولتاریا میتواند از ارزش اضافه سخن بگوید، اما بورژوازی تنها در این اشکال با سرمایه مواجه است. پرولتاریا میتواند از بحران ذاتی نظام سرمایه داری حرف بزند، اما بورژوازی ناگزیر است علل آنرا در حرکات ارادی سرمایه داران معین، سیاست های دولتهای معین، و بطور خلاصه در آرایش نامساعد اجزاء این نظام و نه در طبیعت آن، جستجو نماید.

دیدگاه سوسیالیست های خفگی ما نیز دقیقاً همان دیدگاه تنوریستین های اقتصادی بورژوازی است، یعنی همان زاویه نگرش یک سرمایه به بقیه سرمایه ها، یک جزء به مابقی اجزاء، در جامعه. نقد سوسیالیست های خفگی ما، که بر مقولات و مفاهیم بورژوائی استوار است، نیز نمیتواند از محدوده نقدی بورژوائی فراتر رود. نقدی از زاویه یک سرمایه، یک بورژوا، به مابقی سرمایه ها، به دیگر اقشار بورژوازی: "صنعت مادر نساختند"، "انحصارات جلوی رشد سرمایه های متوسط را میگیرند"، "چرا در کشاورزی سرمایه گذاری نشده است"، بهره کشی خوب سازماندهی نشده"، "دیکتاتوری مانع رشد سرمایه داری ملی است"، "کالاها بنبج تولید میشود"، "همه چیز از خارج وارد میشود"، "ارزش اضافه ها نباید به خارج برده شوند"، و قس علیهذا، همه و همه احکام رایج در جنبش کمونیستی پوپولیسم زده ما است. احکامی که خصلت بورژوائی انتقاداتی که بر تولید سرمایه داری در ایران وارد میسازد، کاملاً آشکار است. انتقاد از سرمایه، از موضع سرمایه، دقیقاً همان موعظه خوانی خیرخواهانه است، و این تمام هنر پوپولیستها در تنوری بافیهای اقتصادی است.

۲- سرمایه داری را از دیدگاه "یک سرمایه"، و لذا چون "یک بورژوا"، دیدن و فهمیدن، مترادف است با سرمایه داری عصر امپریالیسم را دیدگاه سرمایه در یک کشور معین دیدن و فهمیدن. از "علم" اقتصاد بورژوائی تا اتخاذ موضع "ناسیونالیسم اقتصادی" راه درازی نیست. اینجا، جهان امپریالیستی و مناسبات متقابل سرمایه ها در صحنه جهانی از زاویه یک سرمایه بومی معین، از دیدگاه سرمایه در یک کشور، مورد بررسی قرار میگیرد. همانطور که در مورد اول سرمایه داری نه از دیدگاه پرولتاریا، بلکه از دیدگاه یک بورژوای منفرد مورد انتقاد قرار میگرفت، در این مورد نیز امپریالیسم از زاویه بورژوازی در بازار داخلی یک کشور به نقد کشیده میشود. در ایران، جاییکه بورژوازی (به معنای اخص کلمه) دست از آرمان "استقلال اقتصادی" کشیده است، پرچم پوسیده "ناسیونالیسم اقتصادی" توسط خرده بورژوازی برافراشته نگاهداشته میشود و ناسیونالیسم اقتصادی سوسیالیستهای خفگی ما دقیقاً بازتاب نفوذ و سلطه این تفکر خرده بورژوائی - نقد خرده بورژوائی از امپریالیسم - در جنبش کمونیستی ماست.

محور اصلی نقد خرده بورژوائی امپریالیسم - که کائوتسکی نماینده فعال آن بود - جدا کردن امپریالیسم از سرمایه داری و تبدیل آن به یک سیاست، و یا نقیصه، خارجی تحمیلی به سرمایه داری است. سیاستی که ذاتی سرمایه داری نیست، بلکه توسط انحصارات بر آن تحمیل میشود. این دیدگاه

۲- نقد سرمایه داری ایران، به مثابه کشوری تحت سلطه امپریالیسم، از دیدگاهی خرده بورژوائی و ناسیونالیستی، متکی بر نقد کائوتسکیستی از امپریالیسم.

در مورد اول خوشبختانه باید گفت که نسل جدید و جوان مارکسیست هانی که در دامان انقلاب پرورش یافته اند اهمیت مساله را کاملاً درک نموده اند. عطش بی حد و حصری که در جنبش جوان کمونیستی به متون کلاسیک وجود دارد و پروسه غنی فراگیری ای که در جریان است، خود سهم زیادی در افشا شدن پوسیدگی بنیاد تنوریک پوپولیسم در ایران داشته است. اما بهر حال خلاء معرفتی غیر قابل انکاری در جنبش کمونیستی، بخصوص در زمینه وجوه اقتصادی تنوری مارکسیسم وجود دارد، خلانی که سوسیالیست های خفگی می کوشند تا آنرا با "ابداعات" تنوریک خود پر کنند. اما این "ابداعات" نه تنها "نوآوری" در مارکسیسم نیست، بلکه از نبش قبر ساده تفکر اقتصادی بورژوازی و از نشخوار استنتاجات تنوریک "علم" اقتصاد بورژوائی قبل و بعد از مارکس پا فراتر نمی گذارد. صرفنظر از اشکال مختلفی که این "ابداعات" و تحریفات بخود می پذیرند (و همه به اندازه کافی با اصطلاحات جعلی ای چون "جریان سرمایه"، "بحران ساختی"، "ارزش اضافه خلق" و غیره آشنائیم)

اساساً یک چیز محرز است. حاصل عملی این تحریفات محروم کردن پرولتاریا از میراث تنوریک خود و تهی کردن مارکسیسم و نقد اقتصادی آن، از جوهر انقلابی اش است. نقد پرولتاری جامع سرمایه داری، نقد پرولتاریا، به مثابه یک طبقه، از نظام تولیدی ای است که او را تحت استثمار قرار میدهد، و لذا مفاهیم و مقولات تنوریکی که مصالح این نقد را تشکیل میدهند، زمین تا آسمان با مقولات و مفاهیمی که بورژوازی در تحلیل و توجیه ارکان اقتصادی وجود و حاکمیت خویش بکار میگیرد، متفاوت است. مارکس در آثار مختلف خود و بویژه در کتاب "کاپیتال" به کرات درک پرولتاری و بورژوائی را از یک رابطه و پدیده معین مقابل یکدیگر قرار میدهد و یک نکته اساسی را در این زمینه مورد تاکید قرار میدهد.

مارکس مکرراً نشان میدهد که چگونه برخلاف او که از نمود پدیده ها و روابط اقتصادی گوناگون فراتر میرود و تولید سرمایه داری را به مثابه یک کلیت اجتماعی درک و تبیین میکند، زاویه نگرش "اقتصاد دانان بورژوا" ناگزیر آنان را در سطح نمود پدیده ها متوقف میسازد. چرا که این نگرشی است که با تلقیاتی عملی یک بورژوای منفرد، یعنی مالک یک سرمایه معین در میان سرمایه های متعدد، از مناسبات تولید پیرامون اش، تطابق دارد. مارکس از ورای هرج و مرج عرصه رقابت، قوانین عام حاکم بر تمامی آحاد سرمایه را بیرون میکشد و پروسه تولید ارزش اضافه را به مثابه رابطه ای میان کار و سرمایه در کل اقتصاد مورد تحلیل قرار میدهد. اما اقتصاد دان بورژوا، دقیقاً از دریچه چشمان سرمایه دار منفردی که اسیر هرج و مرج عرصه رقابت است و به مثابه یک جزء به مابقی اجزاء این کلیت برخورد میکند، به تولید سرمایه داری می نگرد.

مارکسیسم میتواند سرمایه را به مثابه یک رابطه اجتماعی بشناسد، چرا که از زاویه طبقه ای که

سرمایه داری علمی مارکس و انگلس، بر مبنای نقد علمی تناقضات جامعه سرمایه داری، اجتناب ناپذیری سوسیالیسم را اثبات نمود و از آن مهمتر دستیابی به سوسیالیسم را، به مثابه نظامی بری از استثمار و ستم طبقاتی، به مبارزه طبقاتی یک طبقه معین، یعنی پرولتاریا، مرتبط ساخت.

مارکسیسم به روشنی نشان داد که بر زمینه بحران مرگبار جامعه سرمایه داری، پرولتاریای آگاه بر منافع طبقاتی و متشکل در حزب سیاسی مستقل خویش میتواند و باید طومار حیات این نظام را در هم پیچد. مارکسیسم به روشنی نشان داد که شرط لازم ایجاد جامعه سوسیالیستی قیل از هر چیز درهم کوبیدن ماشین حکومتی بورژوازی و استقرار دیکتاتوری پرولتاریا است. مارکسیسم انقلابی رابطه صریح و روشنی میان مبارزه برای رفم و اصلاحات برقرار ساخت، ایجاد شرایط دموکراتیک را به مثابه ایجاد پایگاه عملیاتی برای پرولتاریا، و تحمیل امتیازات و اصلاحات بر بورژوازی را نتیجه تبعی مبارزه انقلابی اعلام نمود. و بر این مبنی مارکسیسم انقلابی نظریات صریح و جامعی در مورد چگونگی برخورد پرولتاریا به دیگر اقشاری که برای آرمانهای دموکراتیک مبارزه میکنند، و اصول و احکامی که این رابطه میان پرولتاریا و اقشار انقلابی غیر پرولتر را محدود، مقید و مشروط میکنند، ارائه داده است. حفظ استقلال پرولتاریا و تثبیت هژمونی او در مبارزات دموکراتیک تا آنجا که این مبارزات هنوز برای پرولتاریا امری مهم تلقی میشوند - اساس برخورد مارکسیستی - لنینیستی به متحدین پرولتاریا است.

سوسیالیسم خلقی ایران با تائید لفظی احکام پایه ای مارکسیسم انقلابی در تمام زمینه های فوق و طفره رفتن از تمامی آنها در عمل، مشخص میشود.

در وهله اول باید توجه داشت که سوسیالیسم خلقی ایران خود نه بازتاب اعتراض پرولتاریای تحت استثمار در نظام سرمایه داری ایران، بلکه انعکاس اعتراضاتی است که در طول قرن بیستم بر علیه حاکمیت امپریالیسم انگلستان و آمریکا بر ایران، برخاسته است. مبنای تاریخی و مادی سوسیالیسم خلقی ایران نه مبارزه یک طبقه معین - پرولتاریا - بلکه مبارزات ملی و دموکراتیک در ایران بوده است. سوسیالیسم خلقی لفافه ای برای دموکراتیسم خرده بورژوازی است، لفافه ای که موفقیت عظیم جنبش کمونیستی جهانی در رهبری مبارزات دموکراتیک و ضد امپریالیستی بر دموکراتهای خرده بورژوا و دموکراتیسم خرده بورژوازی بطور کلی تحمیل میکند. بدیهی است که "سوسیالیسم" به مثابه لفافه دموکراتیسم خرده بورژوازی، ناگزیر از طرف سوسیالیست های خلقی (دموکراتهای خرده بورژوا در جنبش کمونیستی) تنها در لفظ میتواند تائید گردد و هر آنجا که صرف این تاکید در لفظ پای احکام اساسی مارکسیسم و منافع طبقاتی مستقل پرولتاریای ایران را به میان میکشد، سوسیالیستهای خلقی با تحریف این احکام و پرده پوشی از این منافع در عمل به مانعی بر سر راه جنبش واقعا سوسیالیستی و مارکسیسم انقلابی بدل میگرددند. باین ترتیب در شرایطی که پوپولیسم حاکم بر جنبش کمونیستی ایران بگونه ای خودبخودی به بقاء خود ادامه میدهد و توان آنرا ندارد تا علنا احکام پایه ای مارکسیسم - لنینیسم را بزیر سوال کشد، نقض عملی این احکام باید در لابلای سطور نوشته ها و سیاستهای بخش وسیعی از جنبش کمونیستی جستجو

در عمل و در تحلیل نهانی به تطهیر سرمایه داری می انجامد، چرا که کاسه و کوزه تمامی عواقب مشقت بار استثمار و ستم در این نظام، بر سر "امپریالیسم" - این "سیاست غلط و نابجا"، این عامل خارجی ناخواسته و تحمیلی - شکسته میشود. این همان مفهومی است که پوپولیسم بطور اعم با ناسیونالیسم خرده بورژوازی در کشور تحت سلطه، بطور اخص، تلفیق میگردد و پیوند میخورد، و نظریه سرمایه داری (و بورژوازی) ملی و مستقل و معصوم متولد میشود. تمامی استدلالات و اظهار نظرهای سوسیالیستهای خلقی ما در اساس همان است که کائوتسکیسم در مقابل نقد لنینی از امپریالیسم قرار میدهد: "مشقات کارگران و زحمتکشان ایران، نه از سرمایه داری ایران، بلکه از "وابستگی" آن به امپریالیسم ناشی میشود"، "بورژوازی ملی، برخلاف بورژوازی انحصاری، نه بر فقر توده ها و نه بر خفقان آنها متکی نخواهد بود"، "دیکتاتوری و ارتجاع سیاسی در کشور با قطع وابستگی از میان میرود"، "بحران اقتصادی، ناموزونی صنعتی، بیکاری، اتکاء یکجانبه بر نفت و فقدان خودکفائی کشاورزی همه و همه ریشه در وابستگی دارد" و...

امپریالیسم در این دیدگاه شیطان بزرگی است که گوهر والای سرمایه داری ایران را به فساد میکشاند و به حضيض کنونی سرازیرش میکند. و پوپولیستها، نسل اندر نسل، پیامبرانی هستند که برای پالایش این سرمایه داری و تزکیه آن نازل میگرددند. این آوای مرده بورژوازی است که میکوشد پرولتاریا را به بهشت خیالی خود، جانیکه از تمرکز سرمایه، ورشکستگی و انحصار خبری نیست، بکشاند، و پوپولیسم پژواک این آوا در کریدورهای جنبش کمونیستی است. مادام که روشنفکران انقلابی پرولتاریا نتوانند با اتکاء بر نقد لنینی امپریالیسم، این بقایای متعفن پرودونیسم و کائوتسکیسم را از صفوف خود بزدايند، ریشه های تنوریک اپورتونیسم حاکم بر جنبش کمونیستی خشک نخواهد شد، و جنبش بر بنیاد برنامه و تاکتیک لنینی استوار نخواهد گشت. در این میان بی شک باید بر اهمیت آموختن دقیق نقد مارکسیستی تولید سرمایه داری تاکید کرد. وجه معرفتی مبارزه ایدئولوژیک بر علیه اپورتونیسم، با توجه به خصلت خود بخودی این انحراف اساسی جنبش کمونیستی، از اهمیت تعیین کننده ای برخوردار است. امروز جای خالی آموزش های بنیادی کاپیتال در جنبش کمونیستی ما به وضوح احساس میشود. تنها با اتکاء بر این آموزش ها میتوان تنوری های اقتصادی بی محتوا، فضل فروشانه و توخالی پوپولیستها را افشا نمود و به سلطه تفکر بورژوازی بر جنبش کمونیستی ایران پایان بخشید.

\* \* \*

"سوسیالیسم" به عام ترین معنای خود نقد تولید سرمایه داری و استثمار در این نظام است. لیکن این نقد تا پیدایش سوسیالیسم علمی مارکس و انگلس از دیدگاهی بورژوازی و ناگزیر بگونه ای تخیلی صورت میپذیرفت. سوسیالیسم تخیلی و ابتدائی تنها میتواند تصویری عام و آرمانی از جامعه ایده آل خود بدست بدهد، و صرفنظر از اینکه در این تصویر عام از آرمانهای مساوات طلبانه خرده بورژوازی، یعنی از آرمان خرده بورژوا کردن همه مردم فراتر نمیرفت. قادر نبود آن نیروی اجتماعی حی و حاضر را که قادر است جامعه سوسیالیستی را بوجود آورد تعریف و مشخص کند.

شود. رنوس کلی انحرافات پوپولیستی حاکم بر جنبش کمونیستی از نظر سیاسی عبارتند از:

کمونیستی، چنین تلقی ای از پروسه ایجاد حزب، تنها میتواند بر مقدم داشتن مقوله "خلق" بر "پرولتاریا" متکی باشد. اگر انسجام احکام مارکسیسم انقلابی مانع از آن است که سوسیالیست های خلقی علنا ایجاد حزب چند طبقه و یا جبهه واحد را به مثابه هدف تشکیلاتی واقعی خود اعلام کنند، بهررو اینان در عمل به پرداختن به چنان برنامه و سیاستهای سوق داده میشوند که در واقعیت امر منافع تمامی اقشار خلقی را به یکسان در برگیرد و منعکس کند. لاقیدی در مبارزه برای طرد اپورتونیسیم، ظفره رفتن از مرزبندی و اعلام مواضع صریح و روشن بر سر مقولات برنامه ای و بی تفاوتی نسبت به ضرورت مبارزه پیگیر برای دستیابی به یک برنامه روشن لنینی، تابع کردن مبارزه برای وحدت صفوف جنبش کارگری به معامله برای منزوی نشدن از خرده بورژوازی و دموکرات و... آن خصوصیات بارز سوسیالیست های خلقی ما است که از هم اکنون چند و چون "حزبی" را که برای دستیابی به آن تلاش میکنند بر ملا میسازد.

۴- و بالاخره نمی توان از سوسیالیسم خلقی ایران سخن گفت بی آنکه به سکتاریسم سازمانی حاکم بر جنبش کمونیستی اشاره کرد. این سکتاریسم از خلق و خوی رهبران گروهها و سازمانهای جنبش کمونیستی ناشی نمی شود، بلکه مستقیما به حاکمیت پوپولیسم بر این جنبش ارتباط دارد. سوسیالیست خلقی که فاصله و مرز میان پرولتاریای سوسیالیست و خرده بورژوازی دموکرات را از میان برداشته است، نمی تواند در همان حال بر ضرورت ایجاد انسجام و وحدت در صفوف پرولتاریا صحه گذارد. اگر مرز میان جنبش کمونیستی و دموکراسی خرده بورژوائی در برنامه و تاکتیک محو و مخدوش گردد، اگر ضرورت استقلال پرولتاریا در تئوری و عمل انکار شود، آنگاه بدیهی است که مبارزه ای صادقانه و پیگیر برای وحدت بخشیدن به تمام نیروهائی که بدوا می باید مرز خود را با دموکراتیسم خرده بورژوائی روشن کنند، و برای دستیابی و اتخاذ برنامه و تاکتیک پرولتری بیکدیگر نزدیک گردند، در کار نخواهد بود. معامله و مماشات با سران ناپیگیر دموکراتیسم خرده بورژوائی بمنظور زمینه سازی برای تشکیل "جبهه خلق" از یکسو و رقابت سازمانی برای احراز "مقام نمایندگی پرولتاریا در این جبهه" از سوی دیگر، اساس تفکر تشکیلاتی سوسیالیسم خلقی است. از اینروست که میبینیم که چگونه گروههای کمونیستی آلوده به انحراف پوپولیسم، با گشاده رویی وافر به استقبال حمایت بی قید و شرط از مجاهدین خلق در انتخابات، تبلیغات و غیره میروند و در همان حال حتی از ذکر نام یکدیگر در ارگان های خود، از ارائه طرحهای برای اتحاد عمل مشخص میان خود، از برسمیت شناختن دستاوردهای تئوریک سیاسی و تشکیلاتی یکدیگر و ... هراس دارند. عشق به "خلق" در نزد اینان چنان عمیق است که حتی به قیمت دست شستن از منافع مستقل پرولتاریا "وحدت" صفوف آنها حفظ میکنند، و توجهشان به منافع مستقل پرولتاریا آنقدر سطحی و نازل، که روزی هزار بار تحت الشعاع اهداف سازمانی خود قرارش میدهند.

سوم آبان ۱۳۵۹

بسوی سوسیالیسم (ارگان تئوریک سیاسی اتحاد مبارزان کمونیست) - شماره ۳



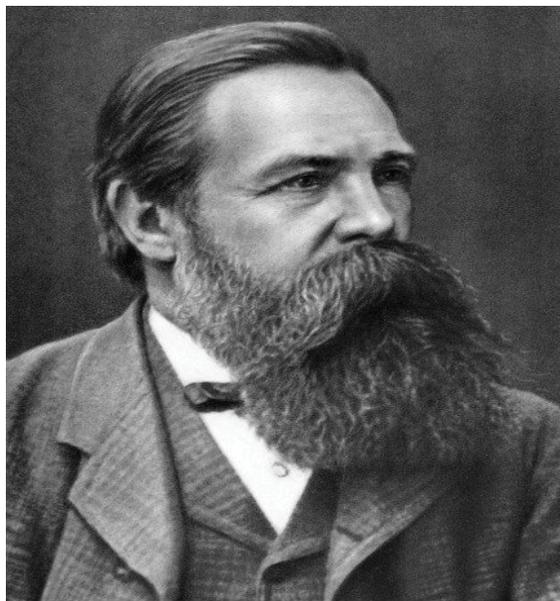
۱- تبدیل سوسیالیسم و دیکتاتوری پرولتاریا به آرمانهای تخیلی و جایگزینی با "جمهوری دموکراتیک خلق" به مثابه هدف واقعی و نهانی جنبش کمونیستی. سوسیالیسم خلقی ایران دیکتاتوری پرولتاریا را در لفظ میپذیرد، لیکن در عمل و تلویدا آنها غیر ضروری اعلام میکند. "حاکمیت خلق"، "جمهوری دموکراتیک خلق" و غیره آنچنان نظام سیاسی ای ترسیم میشود که گویا وظایف دیکتاتوری پرولتاریا را بر عهده گیرد. در "جمهوری دموکراتیک خلق" به زعم سوسیالیستهای خلقی ما، فقر و استعمار نابود میشود، بیکاری ریشه کن میگردد، برابری زن و مرد حاصل میشود... و این اواخر از قرار معلوم حتی بورژوازی و سرمایه داری نیز منهدم میگردد. جمهوری دموکراتیک خلق در نزد سوسیالیستهای خلقی ایران نه به مثابه دورانی پرتناقض که تنها میتواند و باید مبارزه برای سوسیالیسم را تسهیل نماید، بلکه بعنوان هدف نهانی و چاره تمامی مصائب و مشکلات پرولتاریا در نظر گرفته میشود.

۲- اگر هدف تنزل کند، مبارزه برای آن نمیتواند تنزل نکند. و لذا سوسیالیستهای خلقی ایران مبارزه برای نابودی سرمایه داری و فقر و استعمار را بیکباره از مبارزه یک طبقه معین جدا کرده و بجای آن نیروی مشخص اجتماعی که قادر به ایجاد جامعه نوین سوسیالیستی است، یعنی بجای پرولتاریا، تمام خلق را می نشانند. ظاهر مساله این است که سوسیالیست های خلقی تمام خلق را در جبهه مبارزه برای سوسیالیسم قلمداد میکنند، اما واقعیت امر اینست که مبارزه واقعی پرولتاریا برای سوسیالیسم، به مبارزه برای دموکراسی خرده بورژوائی تنزل یافته است. باین ترتیب سونوشتی که سوسیالیستهای خلقی ایران برای جنبش کمونیستی و جنبش انقلابی رقم میزنند، شکست در هر دو جبهه مبارزات دموکراتیک و سوسیالیستی است، چرا که مارکسیسم انقلابی بما می آموزد که تا مبارزات دموکراتیک به رهبری پرولتاریای سوسیالیست، متکی بر استقلال سیاسی - تشکیلاتی و تعریف روشن و دقیق هدف نهانی، و بر مبنای تثبیت هژمونی او بر جنبش دموکراتیک، صورت نپذیرد، راهی به پیروزی نخواهد داشت، و با شکست این مبارزات، مبارزه برای سوسیالیسم نیز که نیازمند این "پایگاه عملیاتی" و این پیش شرط های حیاتی است به شکست کشیده خواهد شد.

۳- نفی هدف نهانی (سوسیالیسم) و نفی ضرورت استقلال و هژمونی پرولتاریا در انقلاب دموکراتیک نمی تواند به نفی عملی ضرورت حزب سیاسی مستقل پرولتاریا منجر نگردد. مبارزه برای ایجاد حزب، حزبی که تنها میتواند و باید بر مواضعی لنینی استوار باشد، در نزد سوسیالیست های خلقی ایران، به مبارزه برای آن چنان سازمان سیاسی ای کاهش می یابد که قادر باشد "شکافها را پر کند" و منافع تمامی اقشار خلقی را نمایندگی نماید. سوسیالیسم خلقی حزب را نه نتیجه پروسه دستیابی به اصول برنامه و تاکتیک لنینی و پیوند سوسیالیسم علمی با جنبش مستقل پرولتاریا، بلکه حاصل "پروسه وحدت"، پروسه ای که از فراز اپورتونیسیم حاکم بر جنبش کمونیستی به اغماض ببرد و "سازمانهای موجود" را وحدت بخشد، تعریف میکند. شک نیست که در شرایط نفوذ عمیق خط مشی و دیدگاههای خرده بورژوائی در جنبش

# دیالکتیک طبیعت

فردریک انگلس



من در این شماره بستر اصلی، متن انگلیسی کتاب بسیار جالب و آموزنده، کارلو راولی (Carlo Rovelli): "۷ درس مختصر فیزیک" را ضمیمه کرده ام. مطالعه این جزوه و مقایسه آن با کتاب دیالکتیک طبیعت انگلس، بروشنی استوار بودن مبانی کمونیسم کارگری مارکس و انگلس را بر پایه دستاوردهای علم و دانش بشریت، توضیح میدهد. تصور میکنم کتاب دیالکتیک طبیعت و مبنای انتزاعهای علمی مارکس در کتاب کاپیتال او، و نگاهی به آخرین دستاوردهای دنیای علم و دانش در تبیین و تفسیر جهان و تکامل آن، خط بطلانی بر تمامی مواضع و رویکردهای دستگاه مهندسی افکار عمومی، دواير انواع سوسیالیسمهای بورژوایی، خورده بورژوا، و ارتجاعی و "خلق" و در کُنج عزلت و دنیای مالیخولیای "پروفیسور"های نا انقلابی، و متفرعن و یک بار مصرفی "کمونیسم انزوا" باشد، که برای کمونیسم، علم شرایط رهایی طبقه کارگر و بشریت، تاریخ عروج و انقضاء تعریف کرده و آنها را فاقد بار علمی و خاصیت تعمیم یافتگی، جار میزنند. از آنجا که حجم پی دی اف در نشریه بالاتر از ۳۰ مگابایت بود، به منظور تسهیل دسترسی به مطالعه و داوئلود کتاب، من لینک به آن را در سایت شخصی خود، در اینجا ضمیمه کرده ام، برای دسترسی به کتاب دیالکتیک طبیعت، به این لینک مراجعه کنید:

[www.iraj-farzad.com/nature.pdf](http://www.iraj-farzad.com/nature.pdf)

سپتامبر ۲۰۱۷

ایرج فرزاد

# خطوط اصلی یک نقد سوسیالیستی به تجربه انقلاب کارگری در شوروی

## منصور حکمت:

ابتدا باید در باره بحثی که امروز ارائه میکنیم توضیحاتی بدهم. دیدگاهی که ما در اینجا رؤس کلی آن را ارائه میکنیم، حاوی نگرش خاصی به مساله تجربه انقلاب کارگری در شوروی است که در سنت تاکونونی چپ رادیکال قرار نمیگیرد و طبعاً اشاعه آن و جا انداختن آن نیاز به صرف انرژی زیادی دارد. بخصوص اینکه کسانی که میخواهند از موضعی رادیکال به مساله شوروی برخورد کنند، عموماً تحت تاثیر نقدهای تاکونونی گرایشهای مختلف چپ رادیکال هستند. بحث ما با این تعبیرات تفاوت‌های اساسی دارد و برای آنکه بهتر تشریح شود لازم خواهد بود تا دائماً مرزبندی آن با تعبیرات رادیکال موجود مشخص شود. مهمتر از این، تزه‌های ما در باره شوروی رابطه مستقیمی با بحث کمونیسم کارگری دارد. این تزه‌ها از نظر ما استنتاجاتی است که یک گرایش کمونیست کارگری میتواند بر مبنای نگرش عمومی خود در باره تجربه شوروی بکند. آنچه که عبارت کمونیسم کارگری می‌خواهد القاء کند، چیزی جز تأکید بر نقطه رجوع اجتماعی مارکسیسم و کمونیسم، یعنی طبقه کارگر نیست. متأسفانه امروزه کمونیسم بیش از هر زمان دیگر چهره یک مکتب فکری را بخود گرفته، حال آنکه چه از نظر عملی در بخش مهمی از تاریخ خود و چه از نظر مارکسیسم، کمونیسم یک جنبش اجتماعی است. جنبش هدفمند یک طبقه اجتماعی برای تغییرات واقعی در جامعه است. این نقطه رجوع اجتماعی و طبقاتی تنها در گذار از تئوری مارکسیسم به پراتیک حزبی و سیاسی وارد نمیشود، بلکه باید در همان نگرش نظری امروز ما به مسائل خود نیز ملحوظ شود. در مارکسیسم به اصطلاح رادیکال مکتبی، طبقه کارگر یک مقوله تجریدی است، سوسیالیسم و مبارزه طبقاتی مقولاتی تجریدی‌اند. در مارکسیسم واقعی، یعنی کمونیسم کارگری اینها به روابط و پدیده‌های واقعی، تاریخی و اجتماعی اشاره میکنند. نقد ما از تجربه انقلاب کارگری در شوروی، نقد یک پروسه تاریخی واقعی با نیروهای فعاله اجتماعی است، و لذا در گام اول باید بتواند این تاریخ واقعی را بر حسب دینامیسم عینی آن و حرکت نیروهای اجتماعی حاضر در آن مقطع معین در نظر بیاورد و ارزیابی نماید. از اینرو ما با آنچه که در سطح بین‌المللی بعنوان نقد رادیکال از تجربه شوروی شناخته شده است، اختلافات جدی احساس میکنیم. نقد ما از تجربه انقلاب روسیه در سنت نقد رادیکال تاکونونی قرار نمیگیرد. سنتی که میندازد به درجه‌ای که بتواند تفاوت‌های موجود میان تجربه واقعی با احکام از پیشی خود را تذکر بدهد، بدرجه‌ای که بتواند بیشتر منکر خصلت پرولتری جوانب مختلف انقلاب روسیه شود به همان درجه به

این روزها صدمین سالروز انقلاب اکتبر است، انقلاب عظیمی که سیمای قرن بیستم را از بنیان عوض کرد. بسیاری از واقعه‌ای که "دنیا را تکان داد"، نام برده اند، بسیاری از جنبشهای موجود، چه جنبش ضد استعماری و استقلال طلبی و چه حتی هر اندیشه و فکر و گرایش و جنبش سکت‌های مذهبی، سعی کردند که بگویند، الهیات رهائی‌بخش پس از انقلاب اکتبر، معنی واقعی و نمونه عملی خود را اثبات کرده است! در ایران هنوز فئودالی و در آستانه دوره "تجدد خواهی" و مشروطه طلبی برای لنین "صلوات" فرستادند. نیروهائی که از قرآن برای برقراری "قسط اسلامی"، الهام گرفته و جان بر کف نهاده بودند، قرآن و نهج البلاغه را از روی طاقچه هایشان برداشتند و بجایش مانفست کمونیست و کاپیتال گذاشتند! معلوم شد که صلح آمیز ترین راه زندگی بشر، سوسیالیسم است. معلوم شد وقتی "تنوری" انقلابی به مرحله عمل درآید و انسانهای حامل آن تنوریها با اراده شان، قدرت دولتی را تصاحب کنند، چه دگرگونیهای شگفت انگیز بر نگاه و روابط بین انسانها بوجود می‌آید. معلوم شد در یک انقلاب سوسیالیستی طی مدت بسیار کوتاه فشار باورها و سنتها و عقاید بجا مانده از قرن‌ها سلطه جامعه طبقاتی، چگونه برق آسا رخت بر می‌بندد و از مقاومتها و عناد ورزیهای صاحبان و اولیاء تعصبات و پیشاوریها و جهالت‌های انگار مرسوم و "قابل احترام"، "مقس" و غیر قابل تغییر، هیچ کاری ساخته نیست.

با اینحال آثار آن انقلاب عظیم کارگری فقط چند سال دوام آورد. کند و کاو و بررسی علل شکست انقلاب اکتبر به وسعت و عظمت آن انقلاب نیز وسیع و گسترده و متنوع و گاه متناقض بود. دوایری گفتند و نوشتند، در جامعه عقب مانده و هنوز تماماً صنعتی نشده روسیه، "سوسیالیسم زود بود"، عده ای گفتند اساساً لنین و مارکس و تنوریهای آنان اشتباه بود و احکام نقد سرمایه داری مارکس در کاپیتال، فقط محدود به دوره توسعه نیافتگی کاپیتالیزم است. دوایر دیگری گفتند که در "شرق". و جوامع تحت "استبداد شرقی"، بحث طبقه و مبارزه طبقاتی صدق نمیکند، طبقات وجود ندارند، خلق اند و توده و گروه‌های قومی، و مقوله ای به نام "فرهنگ" که با طبقه و مبارزه طبقاتی قابل توضیح نیست. بطور سرسام آوری شاهد بودیم چگونه از عقاید و بینش هائی که "مد" شده و محصول تعقل و تامل مستقل و انتخاب آگاهانه خود آنان نبود، دست کشیدند

با فروپاشی "سوسیالیسم واقعا موجود"، که سرمایه داری دولتی و اردوگاه شوروی و زرادخانه پیمان ورشو و عقب ماندگی اقتصادی، ترس از تکنیک پیشرفته، محدود کردن آزادی فرد و شهروندان، "بلوکه" کردن کل آن اردوگاه از تمدن غرب را "اردوگاه کمونیسم" قالب کرده بودند، آن رویگردانی و "ابهام" به یک "توابیت" تمام عیار تبدیل شد.

اما نیروهای طبقه بورژوا که جهان را در حیطه تصرف خود دارند، وقتی با بحران روبرو شدند، درست در همان ایام رویکردانیهای مذبذبه‌های سیاسی، کاپیتال را ورق زدند تا علل بن بست نظام بردگی مزدی را پیدا کنند. "لوموند دیپلوماتیک"، به مناسبت صدمین سالگرد انقلاب اکتبر مقاله ای نوشت، با این عنوان: "قرن لنین".

پس قراولان آکادمیک جامعه دارند از بازگشت مارکس و لنین حرف میزنند. به نظر میرسد این نشان میدهد که در اعماق جامعه تحولی در حال وقوع است و آتشی زیر خاکستر است. بررسی انتقادی و سوسیالیستی علل شکست انقلاب اکتبر، مثل مانور و تمرین رزم برنامه ریزی شده برای نبردهای بزرگ اجتماعی و مبارزه برای سوسیالیسم است.

منصور حکمت از علل و ریشه های شکست انقلاب اکتبر به تفصیل و به مناسبت‌های مختلف نوشته است. ذیلاً یکی از بحث‌های جدلی و راهگشای او را در این "رزمایش" میخوانید. بسیار آموزنده و رهگشا است.

ایرج فرزاد.

دوم اکتبر ۲۰۱۷

تاریخ درونی مارکسیسم توضیح داد و تبیین کرد. این انقلابی اجتماعی است، انقلابی در متن یک جامعه به معنی وسیع کلمه، با روندهای معینی که در آن جریان دارد. لذا در بررسی سرنوشت این انقلاب نمیتوان به توضیحات مکتبی اکتفا کرد و یا حتی صرفاً به پراتیک طبقه کارگر دقیق شد. باید پراتیک و حرکت کل طبقات اجتماعی و پروسه‌های مادی در کل جامعه را مد نظر گرفت. انقلاب روسیه نقطه عطفی در تاریخ مادی جامعه است و نه صرفاً مقطعی در تاریخ جنبش کارگری یا از آن محدودتر در تاریخ درونی جنبش سوسیالیستی و مارکسیستی. (۳) زمینه‌های فکری انحطاط و شکست انقلاب کارگری در روسیه. در این بخش به ضعف‌های

تئوریک اصلی‌ای که مانع پیشروی و پیروزی انقلاب در روسیه شد می‌پردازیم. (۴) گرماه‌های اصلی در تجربه شوروی. در این بخش به لیستی از مسائل گرهی می‌پردازیم که هر موضعگیری در قبال تجربه شوروی باید پاسخ خود را به آنها ارائه کند. این لیست اگر بخواهد کامل باشد طولانی میشود. ما به نکات زیر می‌پردازیم:

۱- خصلت طبقاتی دولت شوروی پس از انقلاب اکتبر.

۲- اقتصاد و سیاست در دوره دیکتاتوری پرولتاریا و رابطه این دو با هم.

۳- "مساله سوسیالیسم در یک کشور"، چه به عنوان یک معضل تئوریک کلی و چه به عنوان یک مساله مشخص در انقلاب روسیه.

۴- ارزیابی از ماهیت شوروی امروز.

۵- مساله بوروکراسی، انحطاط حزب، تفوق رویزیونیسم، دمکراسی درون حزبی و سایر محورهای انتقادات تاکنونی از تجربه شوروی.

۶- درسه‌های انقلاب اکتبر.

\* \* \*

## انتقاد دمکراتیک یا سوسیالیستی

گفتم که هدف ما از تزه‌های حاضر ارائه یک انتقاد سوسیالیستی از تجربه شوروی است. روی این کلمه سوسیالیستی تاکید می‌گذارم زیرا معتقدم بخش اعظم انتقاد تاکنونی سوسیالیستی نیست، بلکه انتقاد دمکراتیکی است که بطرق مختلف در قالب‌های رادیکال عرضه میشود. مساله اساسی اینست که این را بفهمیم که حتی رادیکال‌ترین انتقاد دمکراتیک موجود از تجربه شوروی، یعنی انتقاداتی که انحرافات حزب، ضعف‌ها و نگرش‌های نادرست تئوریک و ایدئولوژیک در حزب، ساختار حکومتی بعد از انقلاب، عملکرد دولت شوروی در صحنه بین‌المللی و غیره را مبنای تحلیل خود قرار میدهند، نه تنها اساسی‌ترین نکته مورد بحث در تجربه شوروی، یعنی اینکه چرا جامعه سوسیالیستی در شوروی برپا نشد، چرا اقتصاد و مناسبات تولیدی سوسیالیستی در شوروی برپا نشد را جواب نمیدهند، بلکه در نتیجه نمیتوانند حتی به آن جوانی که خودشان هم بر آن انگشت می‌گذارند - همانها که اشاره کردم - نقدی ماتریالیستی بکنند. در این انتقادات معمولاً چنین بنظر میرسد که اینگونه انحرافات نظیر یک بیماری ویروسی از جایی شروع میشود و شدت می‌یابد تا آنکه همه چیز به فساد و انحطاط کشیده میشود. حال آنکه تمام ارزش ماتریالیسم تاریخی و تمام دستاورد متدولوژیک

مارکسیسم و ارتدکسی مارکسیسم نزدیکتر شده است، و یا به همان سادگی و با همان لاقیدی که منتقدین "رادیکال" انقلاب بلشویکی، در کمونیسم چپ، چپ نو، و غیره، زیر تجربه شوروی می‌زنند، با آن برخورد کند. این تجربه حاصل پراتیک یک طبقه میلیونی است. طبقه‌ای که با این اعتقاد که دارد برای منافع طبقاتی و رهائی‌بخش خود تلاش میکند، دست به این پراتیک زد. پیشروترین احزاب و تشکل‌های کارگری در طول چند دهه در شکل دادن به این انقلاب تلاش کردند. این انقلابی بود که مهر خود را نه فقط به سرنوشت جنبش کارگری، بلکه به سرنوشت کل جهان معاصر خود کوبید. این تجربه را نمیتوان صرفاً با ملاک خلوص ایدئولوژیک و اصولیت تئوریک رهبری آن ارزیابی کرد. گویا کافی است به این دومی خدشه‌ای وارد شود تا کل این تجربه و پراتیک به هیچ تبدیل شود.

پراتیک طبقاتی طبقه کارگر را صرفاً نیروهای عظیم اجتماعی میتوانند خنثی و بی‌اثر سازند، نیروهای اجتماعی طبقات دیگر. نفس ناخالصی‌های تئوریک، ناخوانائی با الگوها و احکام از پیشی نمیتواند مجوزی برای منکر شدن یک تجربه عظیم عینی و اجتماعی باشد. ما باید بتوانیم نشان بدهیم که تحت چه شرایط معین و توسط کدام نیروهای مادی و اجتماعی خیزش عظیم طبقه کارگر در روسیه نهایتاً به شکست کشیده شد.

بنابراین در عین اینکه ممکن است نقد ما از تجربه شوروی برای چپ رادیکال امروزی به اندازه کافی "رادیکال" بنظر نیاید، به اعتقاد خود ما این نقد رادیکال‌ترین نگرش را به این تجربه ارائه میکند. در واقع یکی از محورهای اصلی بحث ما اینست که انتقادات رادیکال تاکنونی از تجربه شوروی، چیزی بیشتر از یک انکارگرایی مکتبی از یکسو و یک دمکراتیسم رادیکال از سوی دیگر را نمایندگی نمیکند، حال آنکه انتقاد واقعا رادیکال صرفاً میتواند انتقادی پرولتری و سوسیالیستی باشد و این آن نقدی است که ما قصد داریم رئوس آنرا اینجا بیان کنیم.

## خطوط و سرتیترهای اصلی بحث حاضر

این بحث در سطوح زیر ارائه میشود:

- ۱- ارائه چهارچوب عمومی و تزه‌های اصلی بحث. این بخش را من ارائه میکنم.
- ۲- بررسی دقیقتر برخی مسائل گرهی. رفیق ایرج آذرین این بخش را عرضه میکند.
- ۳- تشریح بیشتر نکات مورد بحث در پاسخ به سوالات و نظراتی که اینجا ابراز خواهد شد.

در بخش اول، که موضوع صحبت من است، به این عناوین می‌پردازیم:

(۱) نقطه حرکت متدولوژیک ما؛ انتقاد سوسیالیستی یا دمکراتیک. کل انتقاد تاکنونی از آنجا که در تبیین خود از سوسیالیسم به مثابه مناسبات اجتماعی معین، شباهت و نزدیکی زیادی با رویزیونیسم روسی دارد، ناگزیر نقد خود را روی امر دمکراسی متمرکز کرده است و لذا نمیتواند به نکته مورد اختلاف پرولتاریای سوسیالیست با این تجربه بپردازد. ما در مقابل این انتقاد رادیکال- دمکراتیک، انتقاد پرولتری سوسیالیستی را قرار میدهم. (۲) چهارچوب اجتماعی و تاریخی انقلاب روسیه. انقلاب روسیه را نمیتوان صرفاً در چهارچوب

بنا بر این ما از همین ابتدا اختلاف عمیق (و به نظر ما طبقاتی) دیدگاه خود را با دیدگاههایی که "امکان‌ناپذیری" تحول اقتصادی جامعه روسیه را پس از تصرف قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر مبنای تحلیل خود قرار می‌دهند - حال چه با فرمولبندی "ضرورت انقلاب جهانی" و یا "عقب ماندگی روسیه" و غیره - تاکید میکنیم، زیرا این دیدگاهها اساسا فلسفه وجودی انقلاب کارگری در روسیه را نفی میکنند. ثانیاً: بحث تحول اقتصادی در روسیه محور نقد سوسیالیستی است، زیرا تنها بررسی همین مساله میتواند علل انحطاط سیاسی و ایدئولوژیکی انقلاب را توضیح بدهد (نظیر بوروکراتیک شدن ساختار حکومت، مخدوش شدن جهت‌گیری و عملکرد طبقاتی حزبی، اشکالات و انحرافات در سیاست‌های داخلی و خارجی دولت شوروی، و عقب‌گردهای اخلاقی و فرهنگی پس از پیشروی‌های اولیه انقلاب در این زمینه و غیره). بنظر ما علل این تحولات نامطلوب سیاسی و ایدئولوژیکی (و در یک کلام رونیایی) را تنها میتوان با بررسی عواملی که مانع تحول انقلابی مناسبات اقتصادی در روسیه شدند، بدرستی تحلیل کرد. تصرف قدرت سیاسی و حفظ آن توسط طبقه کارگر گام اول در انقلاب پرولتری است. اما این قدرت تصرف شده همانطور که انگلس تاکید میکند، "باید در خدمت سرکوب دشمنان سرمایه‌دار طبقه کارگر و انجام آن انقلاب اقتصادی در جامعه قرار بگیرد که بدون آن کل پیروزی به شکست میانجامد و به کشتار طبقه کارگر، مانند کمون پاریس" (انگلس، بمناسبت مرگ مارکس). میبینیم که این یک حکم ساده و یک امر بدیهی در مارکسیسم است. البته مارکسیسمی که توسط طبقات غیر پرولتری دستکاری و تحریف نشده باشد و احکام روشن و زنده آن اینچنین اسیر تبیین‌های غامض و بی‌محتوای چپ غیر پرولتری نشده باشند. مساله به همین روشنی است. اگر کارگران نتوانند پس از کسب قدرت زیربنای اقتصادی جامعه را دگرگون کنند، انقلاب آنها به نتیجه نمیرسد و نهایتاً جز به کشتار خود طبقه کارگر میانجامد. انگلس تاکید میکند که وقایع پس از کمون پاریس این حقیقت را به تجربه نشان داده است. تنها فرق اینجاست که این کشتار طبقه، توسط نیروهای نظامی دشمن آشکار، در یک روز معین و با اشغال این و آن شهر و غیره صورت نگرفت، بلکه در طی یک پروسه طولانی و پیچیده در جبهه‌های مختلف روی داد. نتیجه اما، نهایتاً همان بود. شکست و کشتار طبقه کارگر. ابعاد این شکست و کشتار از دوران پس از کمون پاریس کمتر نبود. آنچه امروز شاهدیم نتیجه این واقعیت است که پرولتاریای پیروزمند در روسیه نتوانست انقلاب اقتصادی خود را به انجام برساند. انحطاط سیاسی و ایدئولوژیکی و اداری انقلاب روسیه ناشی از ناتوانی آن در ایجاد تحول انقلابی در اقتصاد جامعه بود. این حکم محوری در دیدگاه ماست. این درس اساسی انقلاب اکتبر برای ماست. این نقطه حرکت نقد سوسیالیستی تجربه شوروی است. با توجه به این نکات، ما با آن دیدگاههایی که در بررسی تجربه شوروی از ظهور بوروکراتیسم، انحطاط سیاسی و نظری حزب و دیگر مشاهدات مربوط به عرصه‌های رونیایی انکشاف جامعه و انقلاب حرکت میکنند، اختلاف متدولوژیکی جدی داریم. این معضلات و مشاهدات به اعتقاد ما معلول پروسه توقف و انحطاط انقلاب روسیه‌اند و نه علت آن. اینها تنها جزئی از خود واقعیتی هستند که باید توضیح داده شود و نه ابزار تحلیل این واقعیت. توضیح تجربه شکست انقلاب با اینگونه عوامل، در حکم توضیح دادن معلول با معلول است. درست‌نظیر توضیح دادن علل پیدایش یک بیماری با عوارض و نمودهای آن.

آنچه گفتیم قاعدتاً باید نقطه عزیمت اصلی ما در این بحث را روشن کرده باشد. در ادامه بحث میتوان با تفصیل بیشتری به این نکات پرداخت.

مارکسیسم، در این است که توانسته است پایه‌های مادی تحولات رونیایی، یعنی تحولات فکری، سیاسی، اداری و حقوقی و غیره در جامعه را تحلیل کند. وقتی دیدگاهی نمیتواند به پایه اقتصادی و مادی اینگونه تحولات اشاره بکند، طبعاً تحلیلیش از خود این تحولات نیز ناقص و ناکافی است. محور نقد سوسیالیستی، موضوع تحول اقتصادی جامعه بعد از انقلاب است. این روح مارکسیسم است و رد این حکم بنظر ما مبین یک موضع غیر مارکسیستی است. رد این مساله که موضوعی که باید در تجربه شوروی مورد نقد و بررسی قرار بگیرد امر تحول اقتصادی جامعه پس از انقلاب است، در حکم از قلم انداختن و کنار گذاشتن کل مساله است. چرا؟! اولاً: از نقطه نظر طبقه کارگر، و مارکسیسم، انقلاب سوسیالیستی اساساً انقلابی اقتصادی است و تنها بر این مینا میتواند انقلاب اجتماعی باشد. اینکه این نکته در مارکسیسم دوره ما اینچنین به فراموشی سپرده شده، اینکه مارکسیسم از تئوری انقلاب اجتماعی، یعنی تحول بنیادی زیربنای اقتصادی جامعه و موقعیت انسانها در تولید، به "علم" کسب قدرت سیاسی تنزل داده شده، خود حاصل استفاده روزافزون اقشار غیر پرولتری از مارکسیسم بعنوان پوششی برای بیان منافع غیر انقلابی و غیر سوسیالیستی آنهاست. اصل و محور انقلاب اجتماعی تحول انقلابی اقتصاد جامعه است. تحول اقتصاد نه به معنای تحول کمیت تولید، بلکه به معنایی که مارکس بکار میبرد، یعنی تحول مناسبات اجتماعی تولید (تحولی که قطعاً افزایش سریع قدرت تولیدی جامعه را بیار خواهد آورد). این جوهر تئوری مارکسیسم و اساس انقلابیگری پیگیر مارکسیسم است. زیرا امر دمکراسی، رفع تبعیضات حقوقی و سیاسی و فرهنگی و حتی اقتصادی میان افراد، اقشار و ملت‌ها هیچیک افکار نو و ویژه مارکسیسم نیست. اینها آرمانهای کهنه بشر بوده است. آنچه به مارکسیسم مکان ویژه‌ای میدهد، ربط دادن این آرمانها و مطالبات به واژگونی یک نظام اقتصادی معین، یک مناسبات موجود اقتصادی و عروج طبقه معینی در دل همین جامعه است، با مکان معینی در تولید اجتماعی در این نظام. سوسیالیسم و کمونیسم، محاصل مبارزه این طبقه علیه مناسبات استثمارگر و طبقاتی جامعه موجود، یعنی سرمایه‌داری است. مبارزه‌ای که تنها با از میان بردن مالکیت بورژوائی و برقراری مالکیت اشتراکی (اجتماعی) بر وسائل تولید به هدف انقلابی خود دست مییابد. اگر اینرا از مارکسیسم بگیریم، چیز تازه و ویژه‌ای از آن باقی نمیمانند. مارکسیسم آن جریانی است که میتواند در پاسخ به این آرمانهای برابری طلبانه و آزادیخواهانه بشر، راه واقعی آن، یعنی واژگونی سرمایه داری بعنوان یک نظام اقتصادی و برقراری سوسیالیسم، باز قبل از هر چیز بمثابة یک نظام اقتصادی، را طرح کند و نیروی طبقاتی و اجتماعی واقعی این تحول را در همین جامعه موجود نشان بدهد. مارکسیسم به روشنی ثابت میکند که در غیاب یک چنین تحولی در زیر بنای اقتصادی جامعه، این آرمانها فاقد پایه مادی برای تحقق جدی خود خواهند بود. بنابراین واضح است که از نقطه نظر طبقه کارگر و از نقطه نظر تحول انقلابی جامعه، هر انقلاب سوسیالیستی (و از جمله انقلاب اکتبر) با ملاک چند و چون تحقق این هدف محوری‌اش باید قضاوت شود. در یک جمله، شکست انقلاب باید با همان ملاکی ارزیابی شود که پیروزی آن، یعنی واژگونی سرمایه‌داری به مثابه یک نظام تولیدی. بنابراین بحث انقلاب روسیه و پیامدهای آن میتواند و باید حول این مساله متمرکز شود که چگونه و تحت چه شرایطی تصرف قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر به تحول و زیر و رو شدن بنیاد سرمایه‌داری در این کشور منجر نشد. چه شد که تصرف قدرت سیاسی به تحول مناسبات اقتصادی و برقراری مالکیت اشتراکی بر وسائل تولید منجر نشد. این اساس نقد پرولتری و سوسیالیستی تجربه انقلاب روسیه بعنوان یک انقلاب کارگری است.

## چهارچوب اجتماعی انقلاب اکتبر

میکند. در تبیین مارکسیستی، انقلاب سطحی از تضاد و کشمکش طبقات اجتماعی است. در تبیین غیر اجتماعی و غیر ماتریالیستی چپ رادیکال، طبقات اجتماعی آفریده‌های انقلابند. یا وقتی کسی تضاد طبقاتی بنیادی در فردای انقلاب ۱۹۱۷ را به میل خود به تضاد پرولتاریا و اقتشار حاشیه‌ای تبدیل میکند، دارد جامعه را تابع انقلاب میکند. در مارکسیسم، انقلاب انعکاس وجود شکاف و نبرد میان طبقات اجتماعی اصلی‌ای است که به اعتبار مناسبات تولیدی حاکم بر جامعه موجودیت یافته‌اند. در چپ رادیکال طبقات اجتماعی به اراده انقلاب پس و پیش میشوند، حذف و یا خلق میگردند. قطعاً یک انقلاب سوسیالیستی پیروزمند که مناسبات اقتصادی را دگرگون کند، جامعه و طبقات اجتماعی را دگرگون خواهد کرد. اما تمام قدرت خلاقه انقلاب سوسیالیستی در همین دگرگونی مناسبات اقتصادی است و کسی که نه از یک انقلاب پیروزمند، بلکه از یک انقلاب نیمه تمام، ناموفق و یا شکست خورده حرف میزند، کسی که میپذیرد دگرگونی انقلابی در مناسبات تولیدی ایجاد نشده است، دیگر نمیتواند جامعه واقعا موجود تاکنونی را در تحلیل خود از قلم بیندازد و به تبیین انقلاب بر مبنای خود انقلاب دست بزند. این دیگر ذهنی‌گرایی و پشت کردن به تمام ماتریالیسم تاریخی مارکس است. نگرش اجتماعی به انقلاب اکتبر به ما اجازه میدهد که در بررسی دینامیسم حرکت انقلاب همچنان به ماتریالیسم تاریخی وفادار بمانیم، عوامل اجتماعی تعیین کننده، نظیر مناسبات تولیدی، تضادهای طبقاتی واقعی و پیوستگی تاریخی این عوامل را از چشم دور نداریم و بخصوص بتوانیم در زمینه‌های پیدایش انقلاب و نیز در سیر مشخص ادامه آن بعد از اکتبر، گره‌گاههای اساسی اجتماعی، مسائل کلیدی مبارزه طبقاتی، و دینامیسم واقعی حرکت جامعه از طریق انقلاب را بشناسیم.

در این بخش بحث قصد من اینست که بر همین نکات انگشت بگذارم. به مساله محوری انقلاب در روسیه، مساله‌ای که انقلاب اکتبر را ممکن کرد و در تعیین سرنوشت بعدی آن تعیین کننده بود. این مساله به اعتقاد من تقابل پرولتاریا و بورژوازی روسیه در تمام طول ۴-۵ دهه قبل از انقلاب و یک دهه پس از آن در قبال مقدرات جامعه روسیه و افق تکامل و رشد آن است. تاریخ روسیه در دهه‌های قبل از انقلاب بطور جدی تحت تاثیر ظهور و گسترش دو طبقه اصلی جامعه سرمایه‌داری، پرولتاریا و بورژوازی بود. دو طبقه که در آن واحد خود را نه فقط در برابر هم، بلکه در برابر اوضاع اجتماعی، اقتصادی و سیاسی موجود مییافتند. دو طبقه در برابر روسیه تزاری عقب مانده و بقول لنین نیمه فئودالی قد علم میکنند و در متن آن رشد میکنند. هر دو طبقه در برابر واقعیات عقب مانده موجود تصویر یک "روسیه آباد، آزاد و صنعتی" را قرار میدهند. در ابتدای قرن بیستم، دیگر برای هر کسی بدیهی است که روسیه دستخوش تحولات جدی خواهد شد. واضح است که روسیه باید به دوره جدیدی پای بگذارد. عقب ماندگی اقتصادی و سیاسی و فرهنگی روسیه نسبت به سایر کشورهای اروپایی به مأخذ انتقاد و اعتراض اجتماعی در روسیه تبدیل میشود.

اما آنچه که در سیر بعدی حرکت جامعه روسیه نقش اساسی مییابد، این واقعیت است که روسیه عقب مانده بطور همزمان از دو دیدگاه طبقاتی متمایز مورد انتقاد قرار میگیرد. دو آلترناتیو در برابر جامعه روسیه قرار داده میشود. آلترناتیو دو طبقه متمایز و متخاصم اجتماعی. سرمایه‌داری و سوسیالیسم دو افق متمایزند که نه صرفاً در برابر هم، بلکه بدوا بطور جدی‌تری در کنار هم اما در مقابل روسیه واقعا موجود قرار داده میشوند. تمام بورژوازی روسیه خواهان پیوستن روسیه به شاهراه تمدن سرمایه‌داری

انقلاب اکتبر در اوضاع و احوال اجتماعی معین و بعنوان مقطعی در تاریخ و سیر حرکت جامعه سرمایه‌داری بطور کلی و جامعه روسیه بطور اخص شکل گرفت. تبیین کردن انقلاب اکتبر در چهارچوب محدود جنبش کارگری و کمونیستی بعنوان مرحله‌ای در سیر این جنبش و نتیجه خطی این جنبش یک تبیین ناقص است. چه شکل‌گیری و وقوع انقلاب، چه پروسه انحطاط بعدی آن را باید در متن جامعه و تاریخ واقعی معاصرش بررسی کرد، که در آن نه فقط عنصر ذهنی و فعاله انقلاب بلکه مجموعه مناسبات اجتماعی و روابط طبقاتی، نه فقط طبقه کارگر و اهداف و آرمانهای او، بلکه موقعیت، مطالبات و سیر حرکت کل طبقات اصلی در جامعه ملحوظ شده باشد. اگر انقلاب سوسیالیستی در روسیه به پیروزی میرسد و یک جامعه نوین سوسیالیستی برپا میشد، آنگاه ما با یک گسست اساسی در تاریخ تکامل اجتماعی جامعه روسیه روبرو میبودیم. یک اوضاع اجتماعی، با همه پایه‌های مادی، روندها و نیروهایش نفی میشد و اوضاع نوینی بر مبنای دینامیسم نوین و آرمانها و اهداف و اولویتهای نوینی شکل میگرفت. اما شکست انقلاب دیگر آن را در متن تکامل تاریخی جامعه پیش از انقلاب و در پیوستگی با آن قرار میدهد. بنابراین مساله نمیتواند به این صورت ساده طرح شود: "یا پیروزی طبقه کارگر یا شکست طبقه کارگر". انقلاب اکتبر یک واقعه عظیم تاریخی بود. پیروزی آن قطعاً دوران ساز میبود. اما شکست آن میبایست جای تاریخی خود را در روند حرکت جامعه تاکنونی پیدا میکرد. بعبارت دیگر، انقلاب کارگری شکست خورده به هر حال لحظه و مقطع پر اهمیتی در تاریخ اجتماعی روسیه پیدا میکند. انقلاب شکست خورده ضد سرمایه‌داری به حلقه‌ای در تکامل سرمایه داری ضربه خورده اما شکست نخورده بدل میشود، و به این ترتیب در پیوستگی با متن تاریخ اجتماعی پیش از خود قرار میگیرد. شکست انقلاب روسیه به هر حال نقطه‌ای در تکامل جامعه بورژوازی در روسیه است.

نگرش اجتماعی به انقلاب اکتبر، یعنی درک چهارچوب اجتماعی آن، در تحلیل ما جای مهمی دارد. بعداً به استنتاجات مشخص‌تر از این بحث میرسم. اما همینجا لازم است بطور خلاصه به اهمیت این شیوه برخورد در شناخت و تحلیل مساله شوروی اشاراتی بکنم. انقلاب، حتی انقلابی به عظمت انقلاب اکتبر، رویدادی در جامعه است. جامعه آن پدیده عظیم و فراگیری است که انقلاب را ایجاد و ایجاد میکند، دامنه آنرا معلوم میکند و مکانیسم حاکم بر آن را میسازد. اساساً انقلاب را با تحلیل جامعه میتوان شناخت و درک کرد. این حکم خیلی ساده و بدیهی به نظر میرسد. اما رجعت به جامعه در روابط و مناسبات اجتماعی برای تبیین حرکت انسانها یکی از سنگ بناهای مارکسیسم است. این حکم ساده مارکسیستی بسیار در تبیین چپهای رادیکال از مساله شوروی به فراموشی سپرده میشود. ماحصل انقلاب هر چه بود، ماحصل در خود انقلاب نبود. بلکه ماحصل تأثیر انقلاب بر جامعه روسیه بود. وقتی در باره انقلاب حرف میزنیم، باید به خاطر داشته باشیم که داریم از رویدادی در متن مناسبات اجتماعی معین گسترده‌ای حرف میزنیم. انقلاب جامعه را قلم نمیگیرد تا مکانیسم‌ها و دینامیسم‌های مستقل خود را مبنای حرکت تاریخ قرار بدهد، برعکس، انقلاب حاصل مکانیسم‌ها و دینامیسم‌های اجتماعی است. وقتی کسی برای مثال ناگهان طبقه حاکمه جدیدی را بر مبنای "بوروکراسی" در روسیه کشف میکند، دارد جامعه را به محصول انقلاب تبدیل

روس بدل میشود. منشویکها تجسم واقعی و مادی این گرایش اجتماعی در جامعه روسیه بودند. اما منشویسم تنها ظرف بروز این گرایش و تمایلات نبود. جدال پرولتاریا و بورژوازی در روسیه، جدال سوسیالیسم و سرمایه‌داری، به یک جدال میان سوسیال دموکراسی کارگری روسیه با نمایندگان و احزاب سیاسی بورژوازی آشکار محدود نمیشد. این جدال بخشی از دینامیسم حرکت خود سوسیال دموکراسی را میساخت و با خود انشعابات، کشمکش‌های مختلف بر سر تاکتیک‌ها و در نهایت جدال‌های تعیین کننده بر سر دورنمای انقلاب روسیه حتی در صفوف خود بلشویک‌ها را به بار میآورد. مساله شیوه برخورد به دولت موقت انقلابی در انقلاب ۱۹۰۵ و جدائی منشویسم و بلشویسم، مساله جنگ بین‌المللی و مواضع گوناگون موجود در سوسیال دموکراسی روس، مساله انقلاب اکتبر و مواضع فراکسیونهای مختلف در خود حزب بلشویک در مورد سیر این انقلاب، همه گواه درونی بودن این جدال طبقاتی بود. این کشمکش در همه احزاب کارگری به درجات مختلف وجود دارد. اما مساله اساسی در مورد روسیه این بود که نقطه گری در این کشمکش تلاقی افق‌های اساسی طبقاتی در کل جامعه روسیه در باره آینده روسیه و مساله پیشرفت اقتصادی و اجتماعی در آن بود.

۳- به این ترتیب روشن است که تاریخ سوسیال دموکراسی روس و تاریخ انقلابیگری کارگری و کمونیستی در روسیه، در عین حال تاریخ گسست از تأثیرات افق بورژوایی ناسیونالیسم و ترقیخواهی روس است. گسستی که به اعتبار همسوئی تاریخی ضد تزاری با بورژوازی، همسوئی در محکوم کردن مناسبات اقتصادی عقب مانده و سطح تولیدی و تکنیکی پایین جامعه روسیه، همسوئی تاریخی در اعتراض علیه استبداد، ضرورت مییافت.

سوسیال دموکراسی روس نه فقط بعنوان ظرفی برای بیان اعتراض ضد کاپیتالیستی پرولتاریا، بلکه همچنین بعنوان مجرای برای اعتراض و ترقیخواهی عموم خلقی موجودیت یافته بود. سوسیال دموکراسی روس، به مثابه یک جنبش اجتماعی نه فقط نماینده سوسیالیسم پرولتری و انترناسیونالیسم در روسیه، بلکه قطب جاذبی برای "انقلابی جامعه روسیه" بود، و این "انقلابی" تاریخا در متن اعتراض ناسیونالیستی و دمکراتیک زائیده شده بود. اما سیر تکامل و قطب‌بندی طبقاتی جامعه روسیه و نیز تدقیق نظری و سیاسی مارکسیسم در روسیه نمیتوانست سوسیال دموکراسی را دست نخورده باقی بگذارد و به همان صورت به عنصر پیشرو انقلاب اجتماعی بدل کند. تاریخ سوسیال دموکراسی روس در عین حال تاریخ جدایی پرولتاریا و خط مشی افق پرولتری از بورژوازی و افق بورژوایی است. این روند جدائی مقاطع تاریخی و نقاط عطف تعیین کننده‌ای دارد که همه با آن آشناییم. جدائی از ناردونیسم و نقد ناردونیسم بمثابه سوسیالیسم خلقی غیر پرولتری سرآغاز پیدایش سوسیال دموکراسی انقلابی بود. مباحثات بلشویسم و منشویسم در انقلاب ۱۹۰۵ بر سر رابطه طبقه کارگر با قدرت سیاسی در یک انقلاب بورژوایی و شیوه برخورد پرولتاریا به بورژوازی لیبرال، مباحثات مربوط به خصوصیات حزب پرولتری، تحلیل بلشویسم از مساله ارضی و درک بلشویسم از نتایج تاریخی ارتجاع استولیپینی بر بافت اقتصادی روسیه، و از همه مهمتر موضع بلشویسم در قبال جنگ جهانی که در آن سوسیال دموکراسی انقلابی میبایست به برجسته‌ترین وجه ناسیونالیسم و میهن پرستی را بعنوان یک گرایش ضد کارگری محکوم نماید، همه لحظاتی را میسازند که در آن طبقه کارگر راه و دورنمای خود و نیز آلترناتیو خود را از افق بورژوایی جدا میکند، به مثابه یک نیروی طبقاتی مستقل در برابر

است که اروپای غربی در همان مقطع دارد محصولات آن را با شغف به نمایش میگذارد. پرولتاریای روسیه، بطور روزافزونی تحت نفوذ سوسیال دموکراسی روس، سوسیالیسم را فراخوان میدهد. واقعیات اجتماعی روسیه، تعلق آن به جامعه کشورهای اروپایی، قدرت آن بمثابه یک دولت استعماری و قدرت نظامی آن، و نیز وسعت اقتصادی آن، هر دو آلترناتیو را از امکان تحقق تاریخی برخوردار میسازد. بطور عینی روسیه عقب مانده انتهای قرن نوزدهم میتواند در قرن بیستم روسیه‌ای سرمایه‌داری و یا روسیه‌ای سوسیالیستی باشد. ترقی اقتصادی تحت هر دو آلترناتیو عملی است. نیروهای اجتماعی این دو آلترناتیو فی‌الحال در حال بسیج شدن و تمرکز یافتن هستند. افق تاریخی هر دو آلترناتیو فی‌الحال در منافذ جامعه روسیه رسوخ نموده‌اند و فی‌الحال پایه‌های ذهنیت انقلابی در روسیه را شکل داده‌اند. توجه به چند نکته در اینجا ضروری است.

۱- وجود عینی عقب ماندگی اجتماعی، اقتصادی و سیاسی و فرهنگی، به این معنی بود که وجوه "مشترک" دو آلترناتیو متمایز طبقاتی برای دوره‌ای طولانی برجسته میشود و مورد تأکید قرار میگیرد. سوسیالیسم و سرمایه‌داری قرابتی با هم ندارند، اما اگر واقعیت مسلط مناسبات فئودالی، تزاریسم، استبداد و جهل است، آنگاه عنصر مدرنیستی در هر دو آلترناتیو به ناگزیر برجسته میشود و مورد تأکید قرار میگیرد. پرولتاریا و بورژوازی هر دو دشمنان این عقب ماندگی اقتصادی و سیاسی‌اند. این وجوه مشترک نه فقط عیان میشوند، بلکه آگاهانه، بویژه توسط جنبش سوسیالیستی مورد تأکید قرار میگیرند. تا حدی که سوسیال دموکراسی روس، بر خلاف ناردونیسم، درجه‌ای از رشد سرمایه‌داری را در سیر حرکت جامعه بسمت سوسیالیسم حیاتی و مطلوب ارزیابی میکند.

سوسیال دموکراسی بارها چه از نظر سیاسی و چه در جدال فرهنگی خود را با منادیان آلترناتیو بورژوایی همسو مییابد. همسوئی با مباحثات مارکسیسم علنی، در قبال اقتصاد روسیه، همسوئی بویژه برجسته منشویک‌ها با بورژوازی لیبرال روس، و نیز تقدیر دائمی رهبران سوسیال دموکراسی و از جمله بلشویکها، از قهرمانان بورژوا دموکراسی در تاریخ روسیه، گواه این واقعیت است. این همسوئی‌ها، اگر چه در مقاطع تاریخی خاص اجتناب ناپذیرند، به هر حال از لحاظ عملی معنائی جز کند شدن پروسه تفکیک تمام و کمال افق پرولتری از افق بورژوایی در جامعه ندارند و نتایج منفی خود را به هر حال در مقطعی دیگر، بنظر من بویژه پس از انقلاب اکتبر، به بار میآورند.

۲- واضح است که سوسیال دموکراسی روس ترشح ترقیخواهی اقتصادی و اجتماعی در روسیه نبود. سوسیال دموکراسی محصول روسیه و یک پدیده روسی نبود. اگر چه کمونیسم امروزه در بسیار کشورها به راستی انعکاس مستقیم ناسیونال رفرمیسم بومی و بیان آن در قالب عبارات وام گرفته‌ای از مارکسیسم است، در مورد روسیه پیوند سوسیال دموکراسی با اردوی پرولتری بین‌المللی عمیق و مأخذ انترناسیونالیستی و طبقاتی آن کاملا مشهود بود. اما به هر رو سوسیال دموکراسی در روسیه قالبی برای ترقیخواهی ملی و اصلاح طلبی روس بوجود میآورد که بناگزیر بخش مهمی از اعتراض ضد تزاری، بویژه از طرف اقشار خرده بورژوایی در جامعه را به خود کانالیزه میکرد. سوسیال دموکراسی روس در سیر حرکت خود مداوما با این واقعیت روبرو بود که ناسیونال رفرمیسم در صفوف خود این جنبش تولید و بازتولید میشود و به یک رگه در سوسیال دموکراسی

شده به حاشیه رانده میشود. این تلقی از سوسیالیسم، یعنی غلبه ایده رشد نیروهای مولده بر واژگون کردن اساس سرمایه و مالکیت بورژوازی یک میراث بین الملل دوم و دترمینیسم تکنولوژیک و اولوسیونیسم حاکم بر تفکر آن بود و صرفاً اوضاع ذهنی سوسیال دمکراسی روس را بیان نمیکرد. پائین‌تر مجدداً به مساله خصوصیات سوسیالیسم بمثابه یک نظام اقتصادی برمیگردم. آنچه در اینجا مورد بحث من است اینست که مرزبندی کارگر روسیه و سوسیال دمکراسی انقلابی روس با افق اقتصادی بورژوازی روسیه که از عقب ماندگی روسیه تزاری به تنگ آمده بود آنطور که باید به دقت و با صراحت ترسیم نشده بود. وجوه مشترک زیادی در افق‌های اقتصادی پرولتاریا و بورژوازی برجای مانده بود. مدرنیسم اقتصادی، رشد صنعتی و حتی تمرکز اقتصادی و ایده برنامه همه میتوانست اجزاء پلاتنوم اقتصادی بورژوازی بزرگ روسیه باشد که به هر حال میبایست با تلاش عظیم و قطعاً با روشهایی متفاوت با اقتصاد رقابتی عقب ماندگی خود را جبران کند. (بعد از انقلاب روسیه و بر اساس مشاهده رشد سریع اقتصاد با برنامه در این کشور، در بسیاری از کشورهای عقب مانده بورژوازی رسماً تمام اجزاء این پلاتنوم را به برنامه خود تبدیل کرد.) توجه میدهم که بحث من اینجا صرفاً بر سر بود و نبود یک سند یا جزوه و کتابی که در آن خطوط عملی‌تر سوسیالیسم کارگری در زمینه اقتصادی تشریح شده باشد نیست. بحث بر سر آموزش و بار آمدن کارگران پیشرو روسیه، اعم از حزبی و غیر حزبی، با یک افق اقتصادی آلترناتیو و مصونیت یافتن آنها در برابر دورنمای بورژوازی تکامل اقتصادی است. چنین پرورش و آموزشی تنها در طول سالها و از طریق جدل‌ها و مرزبندی‌های عمیق و تشریح شده ممکن بود. درست مانند پروسه‌ای که در آن میهن پرستی امپریالیستی بورژوازی روسیه در نزد کارگر روسی بی اعتبار شده بود. درست نظیر تجارب غنی‌ای که لیبرالیسم و رفرمیسم را در نزد کارگر روسی بی اعتبار ساخته بود. اما آلترناتیو اقتصادی بورژوازی روسیه دست نخورده و نقد نشده باقی مانده بود. در واقع بعدها، تنها پس از اینکه مساله اقتصادی روسیه و سیر حرکت آن بطور عملی به یک معضل میرم بدل شد، بقاء وجوه اشتراک نقد نشده میان ایده‌های قدیمی بورژوازی ضد تزاری روس، مدرنیسم، صنعتی شدن و غیره، با انتظارات اقتصادی صف پیشرو کارگران روسیه، نمایان میشود. در مقطع تاریخی و تعیین کننده دهه ۱۹۲۰ همین وجوه اشتراک راه پیشروی انقلاب پرولتری در بعد اقتصادی، یعنی راه پیروزی قطعی و برگشت ناپذیر آن را مسدود کرد و انقلاب پرولتری در روسیه را به مجرای تکامل سرمایه‌داری روسیه انداخت.

این بخش از صحبت خود را خلاصه میکنم. قرن بیستم سؤال اساسی را در برابر جامعه روسیه بطور کلی قرار داد و آن فایده آمدن بر عقب ماندگی اقتصادی و همگامی با رشد صنعتی و تولیدی‌ای بود که اروپای غربی تجربه کرده بود. نیروهای اجتماعی در روسیه، حول این مساله بنیادی به تحرک درآمدند. دو طبقه اصلی رو به عروج، بورژوازی و پرولتاریا، مشترکاً علیه نظام کهنه به مبارزه برخاستند و در عین حال بعنوان دو نیروی متخاصم با دو افق متضاد در برابر هم ایستادند. با توجه به داده‌های جامعه روسیه، هر دو آلترناتیو از امکانات تاریخی برای وقوع و تحقق برخوردار بود. هر دو آلترناتیو میتوانست راه پیشروی اقتصادی جامعه روسیه به جلو را بگشاید. بلشویسم و لنینیسم طبقه کارگر را به مثابه یک صف مستقل در تقابل با بورژوازی و تزاریسیم هر دو، به میدان کشید. این استقلال طبقاتی در قبال سرنوشت قدرت سیاسی و حتی ساختار حکومت بروشنی بدست آمده و به مشخصه ارگانیک و تثبیت شده جنبش پرولتاریای روسیه بدل شده بود. همین درجه استقلال اجازه

آن میبایست. این سیر گسست یک پایه اساسی و مشخصه لنینیسم است، و وقتی ما میگوئیم "لنینیسم در مباحثات اقتصادی سالهای ۱۹۲۴ تا ۲۸ نمایندگی نشده"، به همین واقعیت رجوع میکنیم، یعنی به تفکیک قطعی افق پرولتری از بورژوازی و فقدان یک چنین تفکیکی در تعیین کننده‌ترین مقطع انقلاب روسیه، جایی که وظیفه بنیادین انقلاب کارگری، دگرگونی انقلابی سرمایه‌داری، تعیین تکلیف میشد. بهرحال تاکید ما بر این است که مبارزه طبقاتی در روسیه، جدال دو نیروی از ابتدا منفک و متمایز (از لحاظ فکری، افق سیاسی و آلترناتیو عملی) نبود. این جدال دو اردوگاه کاملاً تفکیک شده و در برابر هم صف کشیده نبود. مبارزه طبقاتی در روسیه متضمن پروسه‌ای بود که در آن صف پرولتاریا گام به گام از ناسیونالیسم، لیبرالیسم و مدرنیسم صنعتی بورژوازی روس جدا میشد. همانطور که گفتم تاریخ سوسیال دمکراسی روس شاهد این است که چگونه پرولتاریای روسیه به رهبری بلشویسم گام به گام مفروضات مشترک اپوزیسیون "ترقیخواه" روسی را میشکند و ایده‌ها و آرمانها و افق مستقل خود را در قبال مسائل اجتماعی و سیاسی پیدا و اعمال میکند، و چگونه از این طریق تقابل دو آلترناتیو طبقاتی برای تکامل بعدی جامعه روسیه برجسته میگردد. با این حال، اساس بحث ما این است که تا ۱۹۱۷ علیرغم اینکه این جدایی در ابعاد سیاسی و ایدئولوژیک بطور قطع رخ داده بود، از لحاظ اقتصادی، یعنی از نظر افق و دورنمای تکامل اقتصادی جامعه روسیه بعد از تزاریسیم این تفکیک بطور مطلق روی نداده بود. هیچ جدل اساسی حول مساله اقتصاد جامعه پس از انقلاب، که در آن دورنمای پرولتاریا در تمایز با نسخه‌های بورژوازی تکامل اقتصادی روسیه معلوم و تثبیت شده باشد تا قبل از انقلاب ۱۹۱۷ وجود ندارد. نگرش اقتصادی ویژه پرولتاریا، با همان قدرتی که نگرش سیاسی ویژه او، برای مثال در قبال دولت، جنگ امپریالیستی، دمکراسی و غیره، تدقیق و طرح شده بود، مورد بحث قرار نگرفته بود. ممکن است گفته شود که این نگرش در خود ایده سوسیالیسم بمثابه یک مناسبات اقتصادی نوین و در ایده لغو مالکیت خصوصی به اندازه کافی روشن بوده است. اما مساله درست همین جاست. مولفه‌های اصلی سوسیالیسم که در ذهنیت سوسیال دمکراسی روس، و در درون سوسیال دمکراسی بطور اعم، غالب است لغو مالکیت خصوصی، برنامه‌ریزی اقتصادی، تمرکز تولید و رشد نیروهای مولده است. این همان محتوای اصلی تفکر اقتصادی سوسیال دمکراسی تا آن مقطع است که از پیش نویس اول برنامه حزب کارگر سوسیال دمکرات روسیه که توسط پلخانف تهیه شده بود، تا مباحثات سالهای ۲۸-۲۴ بطور بارزی خودنمایی میکند. جالب اینجاست که این دقیقاً همان تعبیر از اقتصاد سوسیالیستی است که کمابیش توسط سوسیال دمکراسی رفرمیست امروزی، یعنی وارثین بین الملل دوم، حفظ شده و محور فرمولاسیون بورژوازی از سوسیالیسم است. در تعبیر سوسیال دمکراسی روس مسائل محوری سوسیالیسم و انقلاب پرولتری در عرصه اقتصادی رشد نیروهای مولده، رشد صنعت و ایجاد یک اقتصاد مدرن متکی بر برنامه‌ریزی مرکزی است. علت این امر اینست که اساساً سرمایه‌داری، تا آنجا که به فرمولاسیونهای تنوریک بر میگردد، بیشتر از زاویه "آناششی تولید" مورد نقد قرار میگیرد، و طبیعی است که آنتی تز این سرمایه‌داری، آن نظام اقتصادی تصور شود که در آن به کمک برنامه به این آناششی خاتمه داده شده باشد. مساله اساسی‌تر سوسیالیسم، یعنی پیدایش آن اشکال مالکیت و کنترل اقتصادی که باید مالکیت بورژوائی را نفی کند، به کار مزدی خاتمه دهد، سرمایه را در هر شکل براندازد و دقیقاً از این طریق راه رشد غول آسای نیروهای مولده را بگشاید، کمتر مورد توجه قرار گرفته است. مالکیت اشتراکی و لغو کارمزدی، مطلقاً در قیاس با ایده رشد نیروهای مولده و ساختن اقتصاد ملی برنامه‌ریزی

آلترناتیو در مورد تکامل آتی روسیه، یعنی مشی ناسیونال- صنعتی بورژوازی و مشی سوسیالیستی پرولتاریا قطب‌بندی می‌شد، آنگاه روشن می‌شود که سرنوشت انقلاب کارگری در روسیه نیز باید بر مبنی و تداوم همین تلاقی بنیادی طبقاتی ارزیابی شود. پیروزی سیاسی طبقه کارگر در روسیه، خلع ید از بورژوازی بزرگ، چه از لحاظ سیاسی و چه از لحاظ اقتصادی، به معنای پایان مبارزه اجتماعی و طبقاتی میان پرولتاریا و بورژوازی برای تعیین سرنوشت جامعه روسیه بر طبق این الگوها و آلترناتیوها نبود. مهم درک این است که این دو خط مشی پس از انقلاب در چه اشکال جدیدی و بر مبنای کدام نیروهای مادی اجتماعی خود را در صحنه سیاسی و اجتماعی روسیه طرح می‌کردند، چرا که هنوز از لحاظ تاریخی هر دو آلترناتیو مقدور بودند، زمینه وقوع داشتند. البته ما می‌توانیم بعنوان مارکسیست‌ها، بعنوان فعالین یک جنبش طبقاتی معین، اعلام کنیم که از مقطعی که پرولتاریا پرچم آلترناتیو سوسیالیستی را بر میدارد، هر آلترناتیو اجتماعی دیگر جز ارتجاع معنی نمیدهد. این البته نیت و وظیفه ما برای بی اعتبار کردن عملی آلترناتیوهای طبقاتی دیگر را نشان میدهد و گفتن آن حتما ضروری است. اما بطور واقعی در روسیه ۱۹۱۷ دو پروسه می‌توانست تغییرات مادی و واقعی در جامعه بوجود بیاورد، تغییراتی در جهت ایجاد یک کشور قدرتمند از لحاظ اقتصادی. تکامل کاپیتالیستی جامعه روسیه، اقتدار اقتصادی روسیه تحت نظام سرمایه داری، هنوز یک امکان واقعی و مادی و یک افق زنده در جامعه بود (همانطور که بعدها دیدیم، عملا تکامل اقتصادی روسیه تحت نظام سرمایه‌داری پیش رفت). بنابراین بحث بر سر اینست که کدام نیروهای اجتماعی و طبقاتی به پرچمدار هر یک از این خط‌مشی‌ها و آلترناتیوهای از لحاظ تاریخی عملی و مقدور، تبدیل خواهند شد، و قبلا کوشیدم نشان بدهم که چگونه بخشی از سوسیال دموکراسی روس (منشویسم) مستقیما از مدتها قبل از انقلاب ۱۹۱۷ تسلیم افق بورژوازی تکامل جامعه روسیه شده بود و چگونه بلشویک‌ها از ناخالصی‌هایی در این جهت مبرا نبودند. واقعیت اینست که این افق بورژوازی تحت شرایط ویژه‌ای در دهه ۱۹۲۰ و عمدتا در غیاب یک صف متشکل پرولتاری که پرچم یک راه واقعی سوسیالیستی را بلند کند، توسط خط رسمی در خود حزب کمونیست، خط استالین، نمایندگی شد.

به این ترتیب ما این تصویر شماتیک و غیر واقعی را نمی‌پذیریم که گویا در فردای انقلاب ۱۹۱۷ اسم بورژوازی از لیست نیروهای اجتماعی فعال در جامعه روسیه خط می‌خورد و آلترناتیو بورژوازی تکامل جامعه روسیه دیگر محلی از اعراب پیدا نمی‌کند. درک چهارچوب اجتماعی انقلاب اکتبر یعنی درک پیوستگی مبارزه طبقاتی قبل و پس از انقلاب، یعنی درک این واقعیت که در فردای اکتبر دورنمای پرولتاری و بورژوازی برای تحول جامعه روسیه همچنان بطور واقعی در مقابل هم قرار دارند و بمثابه گره‌گاه اصلی مبارزه طبقاتی، نیروهای واقعی در جامعه را حول خود به صف می‌کنند. حتی در تعابیر رایج چپ رادیکال این امر که جریان استالین در تحلیل نهایی ناسیونالیسم روسرا نمایندگی میکرد، مورد تاکید قرار می‌گیرد. اما آنچه که این چپ به آن نمی‌پردازد اینست که این ناسیونالیسم یک پدیده ایدئولوژیک و یا یک گرایش روبنایی صرف نیست. این ناسیونالیسم پرچم بورژوازی و سمبل قدرت مادی بورژوازی در جامعه است. این ناسیونالیسم محتوای اقتصادی معینی دارد و این چیزی جز رساندن اقتصاد ملی روسیه به سطح اقتصاد سرمایه‌داری پیشرفته در اروپای آن زمان نیست. قدرت مادی بورژوازی بسیار فراتر از حضور فیزیکی بورژواها در مسند مدیریت و در مقامات دولت است. بورژوازی منافع و ایده‌های خود را بعنوان آرمانهای کل جامعه اشاعه میدهد.

داد که کارگران روسیه به رهبری بلشویسم نقشه‌های تکامل بورژوا دموکراتیک روبنای سیاسی و حکومتی در روسیه را در هم بریزند و قدرت مستقل کارگری را از طریق یک انقلاب پرولتاری بر پا دارند. اما آرمان عموم خلقی فایق آمدن بر عقب ماندگی اقتصاد ملی روسیه و تفکرات اقتصادی ناقص حاکم بر سوسیال دموکراسی بین‌المللی امکان صف آرای مستقل کارگری در برابر مساله بنیادی جامعه روسیه، یعنی شیوه تولید اجتماعی و تکامل اقتصادی در تعیین کننده‌ترین مقطع انقلاب روسیه، را از طبقه کارگر و حزب پیشرو آن، حزب بلشویک سلب نمود. "انقلاب قربانی ابهام در اهداف خود شد". این نه یک مساله نظری و ذهنی، بلکه یک واقعیت اجتماعی را نمایندگی میکرد. جامعه در قبال مساله دورنمای اقتصادی تکامل خود به اندازه کافی پلاریزه نشده بود. حزب کارگران، بدون افق روشن برای دگرگونی انقلابی مناسبات تولیدی، و تحت فشار اقتصادی و سیاسی جامعه سرمایه‌داری در سطح کشوری و بین‌المللی به وجوه مشترک مواضع اقتصادی خود با افق بورژوازی عقب نشست. دگرگونی انقلابی نظام سرمایه‌داری جای خود را به اصلاح آن از طریق گسترش مالکیت دولتی و برنامه‌ریزی برای انباشت سرمایه و تقسیم کار داد. با توقف در این مرحله، انقلاب کارگری اجازه داد تا تمام پیروزی سیاسی‌اش بتدریج تحت فشار واقعیات و نیازهای اقتصاد بورژوازی باز پس گرفته شود. لنینیسم، استقلال طبقاتی پرولتاریا در هر جبهه و هر نبرد، در دوران تعیین تکلیف نظام اقتصادی جامعه نمایندگی نشد. "سوسیالیسم در یک کشور" پرچم این عقب نشینی به مواضع منافع اقتصاد بورژوازی - ملی روسیه بود. پرچمی که درست در غیاب پرچم لنینی ساختمان سوسیالیسم در روسیه، به مثابه ساختمان اقتصادی "برتر" متکی بر مالکیت اشتراکی و لغو کارمزدی، می‌توانست برافراشته شود. ساختمان سوسیالیسم به معنی واقعی و مارکسیستی کلمه در روسیه نه فقط عملی بلکه برای تداوم انقلاب و تثبیت آن حیاتی بود. انقلاب کارگری در برابر وظایف اقتصادی خود شکست خورد.

از این استدلال‌ها ما چند نتیجه‌گیری مهم می‌کنیم. اولاً، مجدداً بر نقش محوری مساله تحول اقتصادی در روسیه پس از انقلاب تاکید می‌کنیم. مبارزه طبقاتی در روسیه در متن مناسبات اجتماعی معین و حول گره‌گاههای اساسی که ناشی از تناقضات و تضادهای موجود در این مناسبات است صورت می‌گیرد. همان پروسه تکامل اقتصادی‌ای که پرولتاریا و بورژوازی روسیه را بوجود می‌آورد، ضرورت عینی دگرگونی اوضاع اقتصادی موجود را نیز طرح میکند. سرنوشت انقلاب روسیه نهایتاً در نحوه پاسخگویی به این ضرورت بنیادی اجتماعی- تاریخی تعیین میشود. این حلقه اساسی در تکامل انقلاب پرولتاری است همانطور که معضل اساسی ضد انقلاب بورژوازی نیز بود. یک تحلیل ماتریالیستی موظف است تا تاریخ این دوره را نه بر حسب الگوهای از پیش ساخته نظری در باره اقدامات مطلوب و غیر مطلوب در یک انقلاب کارگری، بلکه بر حسب نحوه برخورد طبقات اجتماعی به این مساله گرهی جامعه روسیه ارزیابی کند. بحث ما این است که طبقه کارگر روسیه علیرغم اینکه در طول دو دهه قاطعانه برای کسب قدرت سیاسی حرکت کرد، علیرغم اینکه این قدرت را به کف آورد و حکومت کارگری را برپا داشت، در تعیین کننده‌ترین مرحله انقلاب تسلیم راه حل بورژوازی به مساله دگرگونی اقتصادی جامعه شد. محصل اقتصادی انقلاب تحمیل اصلاحات معین بر رشد سرمایه‌داری روسیه از آب درآمد و نه دگرگونی سوسیالیستی آن. ریشه این ناتوانی را باید در عدم تفکیک مادی و اجتماعی دورنمای اقتصادی طبقه کارگر از افق صنعت گرایانه و ملی بورژوازی روسیه جستجو کرد.

ثانیاً، اگر بپذیریم مبارزه نیروهای اجتماعی روسیه قبل از انقلاب بتدریج حول دو خط مشی طبقاتی

و غیره را بعنوان طبقات اجتماعی اصلی در یک جامعه نمی‌پذیریم. اینها را باید بعنوان اشکال تداوم جامعه سرمایه‌داری و حاکمیت سرمایه بررسی کرد. روی کاغذ میتوان هر شیوه تولید نوین و یا هر طبقه حاکم جدیدی را تعریف کرد و واقعیات را بر حسب این الگوهای ابداعی در جدولهای لازم قرار داد. اما تاریخ بر حسب امکانات مادی و زمینه‌های اجتماعی خود، که حاصل پراتیک طبقات واقعی اجتماعی است، حرکت میکند. شکست انقلاب پرولتری، در متن جامعه سرمایه‌داری، به معنای تداوم سرمایه‌داری، ولو تحت اشکال جدید، خواهد بود و نه ظهور شیوه تولید نوینی که نیروهای محرکه، زمینه تاریخی و پایه‌های اجتماعی آن در زمان اوجگیری جدال سوسیالیسم و کاپیتالیسم، وجود خارجی نداشته است. مدافعان چنین دیدگاههایی نه فقط باید ریشه‌ها و اشکال پیدایش چنین شیوه تولید نوینی را توضیح بدهند، نه فقط باید نحوه غلبه آن بر حرکت سوسیالیستی را توضیح بدهند، بلکه باید توضیح بدهند که این آلترناتیو چگونه بر آلترناتیو بورژوائی، بر کاپیتالیسم واقعا موجود، فائق آمده است. چگونه امری که انقلاب پرولتری به آن نائل نشده است، یعنی سرنگونی سرمایه، توسط یک "قشر" اجتماعی و از پهلو و بدون هیچ مقاومتی از جانب بورژوازی عملی شده است! خلاصه کنم. تاکید ما بر ضرورت نگرش تاریخی و اجتماعی به انقلاب روسیه، ما را به تاکید این نکته میرساند که جدال طبقات اصلی جامعه، پرولتاریا و بورژوازی، و تقابل آلترناتیوهای تاریخی و اجتماعی این دو طبقه، سوسیالیسم و کاپیتالیسم، باید مبنای بررسی سرنوشت انقلاب روسیه باشد. دو طبقه‌ای که در عین تقابل آلترناتیوهای اجتماعی خود، در مرحله معینی متفقا علیه نظام کهنه در روسیه برمیخیزند و سپس در طول مراحل معینی، از انقلاب ۱۹۰۵ تا جنگ اول و انقلاب اکتبر، مستقیما در برابر هم قرار میگیرند. انحطاط حزب و دولت شوروی، عروج سیاست و عملکرد ناسیونالیستی در حزب و دولت شوروی و در کمینترن و در سیاست خارجی، اموری ابتدا به ساکن نبودند. ناروشتی آلترناتیو سوسیالیستی، خلاء یک پراتیک اجتماعی سوسیالیستی، تنها میتواند به معنای فرجه‌ای برای رشد ناسیونالیسم، یعنی عنصر تعیین کننده آلترناتیو بورژوا- صنعتی در روسیه باشد. اگر اردوی سوسیالیستی از ارانه و پیشبرد آلترناتیو مادی خود برای روسیه ناتوان باشد. آنگاه آلترناتیو واقعا موجود دیگر، ناسیونالیسم و تکامل بورژوا- صنعتی روسیه، میدان را بدست خواهد گرفت، حال نیروی انسانی و فعاله این دیدگاه بورژوائی هر فرد یا هر قشر اجتماعی که میخواهد باشد. دوره پس از انقلاب صحنه جدال این دو گرایش قدیم بر سر مسائل جدید و تحت شرایط جدید است. این جدال نهایتا به نفع ناسیونالیسم و راه رشد سرمایه‌داری در روسیه فیصله پیدا کرد. آنچه ما باید نشان بدهیم اینست که علل و زمینه‌های شکست پرولتاریا در این جدال چه بود، مسائل گرهی این جدال کدام بود، نیروها و نمایندگان بالفعل این گرایش‌ها کدام بودند و چگونه عمل کردند، چه عوامل مساعد و نامساعدی برای هر یک از این دو خط مشی در روسیه پس از انقلاب وجود داشت، و بالاخره، آلترناتیو پرولتاریای انقلابی برای احتراز از این شکست چه میبود و برای ما چه باید باشد. بر مبنای این تصویر و این متولوژی عمومی است که ما سرنوشت انقلاب روسیه، حزب بلشویک، دولت شوروی و غیره را بررسی میکنیم.

## نکاتی در مورد زمینه‌های نظری شکست نهایی انقلاب

قطعا یکی از مهمترین عوامل ناتوانی طبقه کارگر روسیه در به فرجام رساندن قطعی انقلاب خویش، ناامادگی نظری پیشرو طبقه در این انقلاب بود. پایین‌تر به این کمبود از نظر مضمونی میپردازم.

افکار بورژوائی به یک نیروی مادی عظیم بدل میشود که در ذهنیت و تمایلات "خودبخودی" میلیونها انسان که مستقیما هیچ منافع مشترکی با بورژوازی ندارند به بقاء خود ادامه میدهد. کسی که با انقلاب ۱۹۱۷ بورژوازی را از صحنه سیاسی روسیه خط میزند مرتکب فاحش‌ترین تنزل‌گرایی و بدترین نوع عدول از درک وسیع و اجتماعی مارکسیسم از مناسبات طبقاتی در جامعه سرمایه‌داری میگردد.

انقلاب اکتبر تاثیرات عظیمی به نفع طبقه کارگر بر تناسب قوای موجود در جامعه میان پرولتاریا و بورژوازی بر جای گذاشت، اما نفس این، تقابل طبقاتی را بعنوان محور مبارزه طبقاتی در جامعه از میان نبرد و نمیتوانست بدون یک دگرگونی عظیم اقتصادی چنین کند. به همین دلیل ما با دیدگاههایی که با پیروزی انقلاب اکتبر و برقراری حکومت کارگران، تبیین دینامیسم حرکت جامعه روسیه را به چیزی جز مبارزه طبقاتی پرولتاریا و بورژوازی متکی میکنند و به تضادهای پرولتاریا با طبقات فرعی جامعه خیره میشوند، دیدگاههایی که سوسیالیسم را نه از جانب کاپیتالیسم بلکه از جانب تولید خرده کالائی و غیره در مخاطره میباند، اختلاف داریم. بنظر ما این نحوه تبیین مسائل جامعه پس از انقلاب از نظر تئوری مارکسیستی نادرست و مکانیکی و از نظر سیاسی خوشبوورانه است. ما اهمیت تضادهای موجود میان پرولتاریا و منافع او با گرایش‌های سایر اقشار اجتماعی را رد نمیکنیم، بلکه بر تداوم و پیوستگی دینامیسم طبقاتی حرکت جامعه، یعنی تقابل کار و سرمایه و کارگر و سرمایه‌دار، در دوره‌های قبل و بعد از انقلاب و وجود این دینامیسم حتی در پس سایر کشمکش‌های اجتماعی تاکید میکنیم. با خلع ید سیاسی و اقتصادی از بورژوازی بزرگ روسیه، راه حل اجتماعی این طبقه خط نمیخورد، بلکه محمل‌های انسانی مستقیم خود را از دست میدهد و بناگزر میباید موقتا محمل‌های انسانی و طبقاتی جدیدی پیدا کند. بعبارت دیگر، اگر پرولتاریا در فردای اکتبر در پی آلترناتیو سوسیالیستی خود است، در آنسوی معادله آنچه در جریان است به صحنه آمدن نیروهای طبقاتی و اقشار اجتماعی‌ای است که بتوانند (صد البته با تائید و حمایت سرمایه بین‌المللی) به مثابه مدافع منافع آلترناتیو بورژوا- صنعتی در روسیه عمل کنند. دهقانان، خرده بورژواها، واسطه‌ها، بورکرات‌ها و غیره در متن این تضاد بنیادی طبقاتی، تنها میتوانند به مثابه محمل‌های انسانی و طبقاتی برای تداوم و مقاومت آلترناتیو بورژوائی عمل کنند، و نه پرچمداران و نیروهای محرکه آلترناتیوهای نوظهور اقشار حاشیه‌ای. تنها در این ظرفیت است، یعنی در تبدیل شدن به پایه مادی آلترناتیو بورژوائی، که این اقشار حاشیه‌ای، اصولا میتوانند نقش تعیین کننده اجتماعی پیدا کنند و نه در ظرفیت مدافعین منافع قشری خود. نمونه آخوندها و سلسه مراتب مذهبی در ایران نمونه مشخص و زنده‌ای از این واقعیت است. حرکت این قشر، و اهمیت مادی این قشر، نه در دنبال کردن منافع قشری خود علیه طبقه کارگر، بلکه در بر پا نگاهداشتن و ادامه دادن به حاکمیت طبقاتی و آلترناتیو طبقاتی بورژوازی در ایران است. مبارزه اجتماعی تنها بر مبنای آلترناتیوهای طبقاتی‌ای شکل میگیرد که از امکانپذیری و اعتبار تاریخی- سراسری برخوردارند. این جدال در عصر ما جدال سوسیالیسم و سرمایه‌داری است، جدال پرولتاریا و بورژوازی است. کل اقشار و طبقات اجتماعی باید حول این جدال پلاریزه شوند و در تحلیل نهایی جز در رابطه با این جدال اساسی، نقش اجتماعی تعیین کننده‌ای بازی نمیکنند. معنی دیگر این بحث این است که در صورت شکست و یا انحراف پرولتاریا در تحقق آلترناتیو خود، جامعه روسیه جز آلترناتیو بورژوائی راه دیگری برای ادامه حیات اقتصادی خود نمیبیند. ما بحث شیوه تولید نوین و یا اقتصاد بینابینی متکی بر اشکال خرده کالایی و غیره را نمی‌پذیریم. ما بوروکراسی

اصول دمکراسی پرولتری، این بلشویک‌ها بودند که تجربه کمون را از طریق شوراها احیاء کردند و ایده امکان‌پذیری حکومت کارگران از طریق شوراها را در صفوف کارگران روسی به کرسی نشاندند. بلشویک‌ها برای تبدیل این اصول به اجزاء خودآگاهی طبقه کارگر روسیه نبردهای نظری تعیین‌کننده‌ای را، از ابتدای قرن بیستم تا خود انقلاب اکتبر، جلو بردند و رهبری کردند. بحث من در باره ناآمادگی نظری دقیقاً به همان قلمروهایی برمیگردد که بلشویک‌ها، مستقل از اینکه به مثابه تئوریسین‌های مارکسیست احاطه علمی به مساله داشتند یا خیر، صف‌بندی نظری و ایدئولوژیکی طبقه کارگر علیه بورژوازی را تعمیق نکرده بودند. عرصه‌هایی که تا آن زمان به عرصه اصلی جدال ایدئولوژیکی طبقات تبدیل نشده بود، و خودیژگی هویت سیاسی پرولتاریا در آن عرصه‌ها برجسته نشده بود. اشکالات نظری یک جریان، یک حزب، و از جمله حزب بلشویک میتواند متعدد باشد. ممکن است کسی نشان بدهد که بلشویک‌ها در مورد مساله زن و یا مناسبات درون حزبی و یا حق ملل در تعیین سرنوشت و غیره، اشکالاتی داشته‌اند. بحث ما این است که این نواقص اگر هم به فرض وجود داشتند، به عامل تعیین‌کننده و یا ضعف نظری تعیین‌کننده در سرنوشت بعدی انقلاب تبدیل نشدند. ناآمادگی اساسی، به همان معنای اجتماعی‌ای که توضیح دادم، به مساله تبیین وظایف اقتصادی پرولتاریا و تقویت فرمان و منشور پرولتاریا برای تحول مناسبات اقتصادی در جامعه روسیه برمیگردد. بعبارت دیگر صرف وجود این یا آن “انحراف” تئوریک برای توضیح ناکامی یک حزب و یک جنبش کافی نیست. هر نقص تئوریک از جایگاه یکسانی در قلمرو پراتیک برخوردار نیست، هر چند هر کدام ممکن است در مقطع خاصی به عامل بازدارنده تعیین‌کننده‌ای بدل شود. شرایط اجتماعی و تاریخی و خصوصیات مقاطع تعیین‌کننده در مبارزه طبقاتی جایگاه “انحراف نظری” معین را تعیین میکند. ما باید بر آن نقاطی در نگرش بلشویسم و پرولتاریای روسیه پس از انقلاب ۱۹۱۷ انگشت بگذاریم که ناتوانی آنها را در قبال مسائل واقعی و مادی و تعیین‌کننده در آن شرایط معین باعث میشود و نه “انحراف” و “عدول” آنها از اصول تئوریک. این را از این بابت تاکید میکنم که به نظر من این هیچ فضیلتی نیست که انسان برود و به تاریخ عقاید در حزب بلشویک دقیق بشود و هر جا بوخارین، تروتسکی، زینوویف، استالین و یا حتی خود لنین و دیگران نکته‌ای را طرح نموده‌اند و یا سیاستی را پیش کشیده‌اند که از نظر تئوریک قابل ایراد است، روی آن انگشت بگذارد و آن را جزء لیست خود در مورد علل شکست انقلاب کارگری در روسیه ذکر کند.

نظر فلان رهبر در باره دمکراسی درون حزبی، رفتار استالین با اطرافیان خود، شیوه برخورد او به مساله ملی، فلان سخنرانی زینوویف در کمیترن، و غیره همه در تعریف چهارچوب نظری شکست هم ارز نیستند. بنظر من حزبی که به فرض دمکراسی درونی‌اش معیوب میبود، حزبی که در باره مساله ملی به چپ و راست میزد، حزبی که در باره رضا خان تحلیل اشتباهی میداد نیز ممکن بود از درون مباحثات مربوط به “سوسیالیسم در یک کشور” سربلند و در راس پرولتاریای سوسیالیست بیرون بیاید، مشروط بر اینکه این بخش تفکرش به اندازه کافی روشن و سوسیالیستی بوده باشد و در رویارویی با بورژوازی و تمایلات او به اندازه کافی در سطح جامعه بیان و نمایندگی شده باشد. ما هیچ فضیلتی در تبدیل تاریخ انحطاط انقلاب کارگری در شوروی به تاریخ لغزش‌های فکری در حزب بلشویک، و از این طریق مقطع شکست را هرچه بیشتر به ۱۹۱۷ نزدیک کردن نمیبینیم. باید مقطع تعیین‌کننده و ضعف نظری تعیین‌کننده را یافت. حزبی که از مقاطع تعیین‌کننده تاریخی سربلند بیرون

اما لازم است ابتدا تذکر بدهم که بحث من اینجا بر سر احاطه “علمی” حزب بلشویک به تئوری مارکسیسم و یا دانش تئوریک حزب بلشویک نیست. من از تئوری بعنوان یک قلمرو مستقل و بعنوان یک ارزش در خود حرف نمیزنم. منظور من از ناآمادگی نظری، وجود ابهام و ناروشنی در سطح اجتماعی در سیمای سیاسی طبقه کارگر است. کارگر روسی بعنوان رهبر تحول انقلابی جامعه پا به میدان گذاشت. اما اینکه این تحول چه دامنه‌ای خواهد داشت و این رهبری جامعه را به چه سمت سوق خواهد داد تابعی از این است که طبقه کارگر، از زبان پیشروان خود، چه تعبیری از خود، اهداف خود و الویت‌های خود در سطح جامعه بدست داده باشد. طبقه کارگر در پراتیک خود از افقی که پیشرو طبقه، حزب سیاسی و رهبران عملی طبقه، در برابر او قرار میدهند فراتر نمیرود. کارگر ممکن است بعنوان رهبر اعتراض اجتماعی به میدان بیاید، اما در عمل افق مبارزاتی‌اش از ایجاد تحولات دمکراتیک، کسب استقلال ملی، لغو تبعیض نژادی و غیره فراتر نرود. در انقلاب ۵۷ در ایران کارگران به عینه در مقطعی تعیین‌کننده عملاً رهبری اعتراض توده‌ای را بدست گرفتند (اعتصابات کارگری عملاً به کانون جنبش انقلابی بدل شد). اما همین کارگران افق مبارزاتی خود را چندان از دورنمای جناح چپ بورژوازی ایران فراتر نبردند و مشخصاً فاقد سیمای اجتماعی و سیاسی یک رهبر و نیروی سوسیالیست بودند. آمادگی نظری عنصر پیشرو صرفاً به معنی پختگی و دانش تئوریک او نیست. بلکه اساساً به معنای قابلیت او در مسلح کردن طبقه کارگر در هر مقطع و دوره معین به تعبیر و تصویر درستی از اهداف طبقاتی‌اش در تمایز با سایر گرایشهای اجتماعی است. حزب طبقه کارگر ممکن است از نظر درک تئوری مارکسیسم کمبودی نداشته باشد، اما بطور واقعی نتوانسته باشد از طریق مبارزه نظری در سطح جامعه کارگران را با یک مرزبندی عمیق علیه ناسیونالیسم یا مذهب و یا ستمکشی زن بار آورده باشد. همانطور که گفتم این ناآمادگی نظری، که در درجه روشن بودن طبقه کارگر در مورد وظایف انقلابی‌اش جلوه‌گر میشود، دامنه اقتدار کارگران را به مثابه رهبر و نیروی تحول بخش در جامعه تعیین میکند. این آمادگی نظری جنبش سوسیالیستی پرولتاریا صرفاً با درک علمی تئوری مارکسیسم توسط حزب کارگری حاصل نمیشود و تنها در وجود کتب و جزواتی در مورد مسائل نظری جنبش خلاصه نميگردد. مساله بر سر تربیت رهبران عملی طبقه با مرزبندی‌های روشن در کوران مبارزه طبقاتی و بویژه در نقاط عطف تعیین‌کننده آن است. مساله بر سر تبدیل اصول تئوریک به بخشی از خودآگاهی سیاسی و پراتیکی کارگر پیشرو و رهبر عملی است، و این از طریق مقابل قرار دادن این اصول طبقاتی با منافع گرایشات غیر پرولتری در جدال‌های واقعی است که در جامعه صورت میگیرد.

بلشویک‌ها در بسیاری زمینه‌ها کارگر روسی را به یک افق مستقل مسلح کرده بودند. جالب است که چپ رادیکال در ایرادگیری تئوریک به بلشویک‌ها پس از کسب قدرت درست روی آن عرصه‌هایی انگشت میگذارد که نقطه قدرت بلشویسم را تشکیل میدهد، یعنی مساله درک مارکسیستی از انترناسیونالیسم و دمکراسی پرولتری. اتفاقاً اینها عرصه‌هایی بود که حزب بلشویک نه فقط در آن اصولیت تئوریک را در برابر کل سوسیالیسم زمان خود نمایندگی میکرد، بلکه این اصولیت را به جزئی از خصوصیات کارگر روسیه بدل کرده بود. این بلشویک‌ها بودند که در خطرترین و تعیین‌کننده‌ترین لحظات، در مقطع یک جنگ امپریالیستی که تمام سوسیال دمکراسی بین‌المللی را به حمایت از بورژوازی خود جذب کرده بود، نه فقط انترناسیونالیسم را معنی کردند، بلکه کارگر روسی را عملاً علیه بورژوازی خودی به میدان مبارزه قهرآمیز کشاندند. در عرصه

چپ امروز بکار میندند. این روایتی از مارکسیسم است که هم امروز هم بیش از تئوری انقلابی خود مارکس رواج دارد. در اطراف خود معتقدین به این نظرات را به وفور مشاهده میکنیم. کسانی که برای فراخوان انقلاب سوسیالیستی در قرن بیستم، منتظر رشد صنعت در هر تک کشور هستند، کسانی که نقش خود را در مبارزه سیاسی تسهیل کردن قدرت‌یابی اقشاری میدانند که به رغم آنها قادرند نیروهای مولده را رشد بدهند، مدافعان انقلاب مرحله‌ای و غیره، همه اینها مستقیم و غیر مستقیم هنوز تحت تأثیر روایت بین‌الملل دوم از مارکسیسم قرار دارند. اجازه بدهید در حاشیه نمونه‌ای را ذکر کنم. معمولاً به ما گفته میشود که بلشویک‌ها انترناسیونالیست بودند و لذا معتقد بودند که بدون انقلاب آلمان انقلاب روسیه به پیروزی نمیرسد. به ارزش "انترناسیونالیستی" چنین تبیینی بعداً میپردازم. اما بگذارید نگاه کنیم و ببینیم واقعا، آنها که در مباحثات اقتصادی سالهای ۱۹۲۴ به بعد از این دیدگاه دفاع کردند، چه تبیینی از مساله بدست میدادند. بحث محوری که در دفاع از این تز (اساساً توسط زینویف) مطرح میشود اینست که آلمان یک اقتصاد صنعتی پیشرفته است. این اقتصاد میتواند سوسیالیسم را بطور واقعی معمول دارد و روسیه "عقب مانده" به تنهایی قادر به برقراری مناسبات سوسیالیستی نخواهد بود. این نمونه زنده تفکری است که از آن حرف میزنم. به این کاری ندارم که اقتصاد آلمان در ۱۹۱۷ در مقایسه با اقتصاد کره جنوبی امروز چه چیزی میتواند باشد و آن توسعه صنعتی که "سوسیالیسم را ممکن میکرد"، با استانداردهای جوامع نیمه صنعتی امروز در چه حدی بود. مساله من اینست که در دیدگاه زینویف و دیگران برای امکانپذیری سوسیالیسم، امکانپذیری لغو مالکیت بورژوازی و برقراری مالکیت اشتراکی، بدوا چشم به امکانات صنعتی دوخته میشود. این دیدگاه است که با روح مانیفست کمونیست و با روح ایدئولوژی آلمانی که عصر حاکمیت سرمایه را مفروض میگیرد و امکانپذیری سوسیالیسم را، حتی ۶۰ سال پیش از زینویف اعلام میکند، مغایر است. این سوسیال داروینسم و یک دترمینیسم اقتصادی پیش پا افتاده است که حاضر نیست قدرت واقعی پرولتاریای انقلابی را ببیند و در عوض برای کسب اجازه برای معمول داشتن سوسیالیسم به نیروهای مولده و رشد صنعتی توجه دارد.

خلاصه کلام، اولین تأثیر فکری بین الملل دوم این بود که طبقه کارگر روسیه و حزب پیشرو آن از پیش امکانپذیری ایجاد مناسبات اقتصادی سوسیالیستی در روسیه را عمدتاً به دلیل "عقب ماندگی اقتصادی" این کشور در استراتژی خود کمرنگ کرده بود. استراتژی حزب اتکاء به پیروزی انقلاب آلمان بود که البته یک احتمال واقعی تاریخی بود.

رگه نادرست دیگر در تفکر بین‌الملل دوم، تقلیل خود ایده سوسیالیسم، مالکیت اشتراکی و لغو کارمزدی، به مالکیت و اقتصاد دولتی است. این تفکر هم امروز هم نه بر سر احزاب سوسیال دمکرات رسمی، بلکه بر بخش اعظم چپ رادیکال غلبه دارد. امروز مدافعان شوروی برای سوسیالیستی قلمداد کردن این کشور به فقدان مالکیت شخصی بورژوازی بر وسائل تولید در این کشور و غلبه مالکیت دولتی انگشت میگذارند. بخش اعظم منتقدین این تبیین از سوسیالیسم را میپذیرند و هم و غم خود را صرف این میکنند که نشان بدهند "دولت شوروی پرولتری نیست" و لذا مالکیت دولتی در این مورد معین معادل سوسیالیسم نیست. تقلیل سوسیالیسم به اقتصاد دولتی به عینه یک تحریف بورژوازی در تئوری مارکسیسم است. این آن تبیینی است که بورژوازی در سطح بین‌المللی رواج میدهد و متأسفانه تا امروز مقاومت جدی نظری‌ای توسط مارکسیست‌ها در مقابل این تحریف بنیادی در افق اقتصادی طبقه کارگر صورت نگرفته است.

بباید (همانطور که بلشویک‌ها با هر کم و کسری از دوره کسب قدرت سربلند بیرون آمدند)، نواقص حاشیه‌ای خود را در سیر حرکت روبه جلو و پیشبرد جامعه و طبقه خود اصلاح خواهد کرد.

بنظر من کمبود نظری اساسی، عدم تدقیق اهداف و روشهای اقتصادی پرولتاریای سوسیالیست بود. این کمبود زمینه‌های تاریخی معینی داشت. همانطور که گفتم، ترقیخواهی اقتصادی بورژوازی روسیه، ایده "روسیه آباد و صنعتی"، برای دوره‌ای طولانی نقد نشده باقی ماند. این مساله که کدام مناسبات تولیدی معین و کدام اشکال اقتصادی باید در روسیه برقرار شود، تحت الشعاع نقد عقب ماندگی موجود قرار گرفت. تکیه مداوم رهبران حزب در دوران پس از انقلاب به این فرمول که "باید از بورژوازی بیاموزیم" خود گواه این واقعیت است که تحول اقتصادی عموماً با وجه کمی تولید و بهبود ابزار تولیدی نداعی میشود و نه دگرگونی مناسبات تولیدی، یعنی عرصه‌ای که در آن هیچ چیز برای آموختن از بورژوازی وجود ندارد و اتفاقاً پرولتاریا باید روش خود را برخلاف تمام پراتیک اقتصادی بورژوازی، چه در روسیه و چه در آلمان، دنبال کند. اما، ریشه‌های این محدودیت در نگرش به وظایف اقتصادی پرولتاریا را نباید صرفاً در خود روسیه جستجو کرد. عامل مهمتر شاید کل آموزش سوسیال دمکراسی و بین‌الملل دوم در این زمینه است. افق و نگرش بین‌الملل دوم برای دوره‌ای طولانی تفکر سوسیال دمکراسی روس را تحت تأثیر خود داشت. بین‌الملل دوم تعبیرات معینی از مارکسیسم بدست میداد، و این تعبیرات است که به سهم خود استنباطات ناسیونالیستی را امکانپذیر میسازد. سران همین بین‌الملل بودند که پس از چندی خود به مدافعان بورژوازی خودی در جنگ جهانی تبدیل شدند، و میبینیم که در تکامل خود این سوسیال دمکراسی چگونه ناسیونالیسم خود را در طرح استراتژی‌های اقتصادی و سیاسی ملی، معطوف به بازار داخلی کشور خود، تکامل میبخشد. سوسیال دمکراسی روس برای دوره‌ای طولانی اصول مارکسیسم را به روایت این بین‌الملل و رهبران آن درک میکند و میشناسد. جدائی بلشویک‌ها از نفوذ فکری و عملی بین‌الملل دوم یک پروسه گام به گام بود. این پروسه نقاط و مقاطع تاریخی و تعیین کننده‌ای دارد. اما مساله مهم این است که این پروسه تا مقطع ۱۹۱۷ بطور کامل و قطعی طی نشده است. وقتی برای مثال تبیین اقتصادی جریان استالین و تروتسکی هر دو را از سوسیالیسم و سرمایه‌داری در نظر بگیریم، یعنی دیدگاهی که سرمایه‌داری دولتی و مالکیت دولتی بر وسائل تولید را کمابیش به معنای مالکیت سوسیالیستی و اشتراکی میفهمد، تأثیرات فکری بین‌الملل دوم را مشاهده میکنیم.

دو پایه اصلی در تفکر بین الملل دوم را میتوان بعنوان اساسی‌ترین نقاط ضعف نظری جنبش مارکسیستی در این دوره و بمثابة پایه‌ها و زمینه‌های مهمی برای خلع سلاح شدن نظری کمونیسم در مواجهه با مسائل تکامل انقلاب اکتبر در اواخر دهه ۲۰، ذکر کرد. اول، تبدیل تئوری انقلاب پرولتری به "علم" تکامل تدریجی و اولوسیونیستی جامعه، یعنی همان دیدگاهی که محور خود را رشد نیروهای مولده قرار میدهد و آنرا به موتور محرکه تاریخ جامعه تبدیل میسازد. همان دیدگاهی که تحولات اجتماعی را انعکاس صاف و ساده رشد کمی و کیفی وسائل تولید می‌انگارد و از مبارزه طبقاتی و پراتیک انسانی در پیشرفت تاریخ اجتماعی انتزاع میکند. عامل انسانی، عامل انقلابی و مفهوم دوره انقلابی در این تفکر جای تعیین کننده ندارد، و لذا جایی برای نقش پراتیک طبقه انقلابی باز نمیکند. از نظر فلسفی، این دیدگاه بر یک ماتریالیسم مکانیکی و تقلیل‌گرایانه متکی است. این آن متدولوژی است که بخش اعظم

## سئوالات گرهی در یک موضعگیری اصولی

آنچه گفتیم باید قاعدتا رئوس کلی و شیوه برخورد ما به مساله شوروی را روشن کرده باشد. همانطور که گفتیم قصد ما در این بحث اثبات تحلیلی تزه‌های ما نیست، بلکه بیان آنها به منظور روشن شدن اختلاف نظرات ما با سایر انتقادات موجود از تجربه شوروی است. به این منظور ادامه بحث را با پاسخگویی مختصر به برخی سئوالات کلیدی در باره شوروی دنبال میکنیم

### ۱- ماهیت دولت بلشویکی

انقلاب اکتبر بدون تردید دیکتاتوری پرولتاریا را در روسیه برقرار ساخت. ما این انتقاد ظاهر ارا دیگال، اما در واقع راست و بورژوائی را نمیپذیریم که آنچه در روسیه برقرار شد دیکتاتوری طبقه کارگر نبود. آن جریان‌ات چپ که چنین ادعائی دارند، عمدتاً به رابطه حزب و طبقه و نحوه دخالت توده‌های طبقه در ساختار قدرت اشاره میکنند. دیکتاتوری پرولتاریا، میگویند، باید قدرت متشکل و سازمانیافته کل توده‌های طبقه کارگر بر مبنای یک مناسبات اداری «دمکراتیک» باشد. در روسیه گویا چنین نبوده و لذا ادعا میشود که دولت بلشویکی- شورائی دیکتاتوری پرولتاریا نبود. این به نظر ما انتزاع کردن از طبقه واقعی با محظورات واقعی سیاسی و عملی‌اش و انتزاع از شکل مادی‌ای است که دیکتاتوری پرولتاریا در گام اول، هنگامی که از بطن جامعه قدیم سر بر میکند، بخود میگیرد. این به معنی قضاوت کتابی و محکوم کردن ملانقطی پرولتاریای واقعی و دولت واقعی اوست. این به معنای امکان عملی ندادن به طبقه کارگر و تخطئه مبارزه و قدرت اصیل او به بهانه معایب و نواقص نحوه اعمال قدرت اوست. این ایده‌آلیسم است و معنای عملی آن منتفی کردن از پیشی امکان پیروزی کارگران است. در مورد این بحث قبلاً، چه در سمینارهای شوروی و چه در مقالاتی نظیر دولت در دوره‌های انقلابی نظر خود را تشریح کرده‌ام. آیا معنی این موضع ملاحظه‌شده نحوه عملی کارکرد و اشکال و ساختارهای دیکتاتوری پرولتاریاست؟

ابداً. معنی این حرف اینست که ما محدودیت‌های تاریخی و مادی یک طبقه، که حاصل داده‌های جامعه کهنه و نیز فشارهای ناشی از رویارویی خشونت‌بار طبقاتی در شرایط انقلابی است را درک میکنیم و به حساب می‌آوریم. بدیهی است که به درجه‌ای که طبقه کارگر بتواند بدون فوت وقت دیکتاتوری خود را به اشکال اعمال اراده توده‌های وسیع طبقه و به ساختارهای تعریف شده و دمکراتیک متکی کند، طبقه قدرتمندتری خواهد بود. اما صحبت بر سر فرصت تاریخی معین و شرایط تاریخی معین است. اگر طبقه کارگری نتوانست چنین کند، اگر نتوانست الگوی مطلوب و تصویر از پیشی خود از دیکتاتوری پرولتاریا را فوراً عملی سازد، ما جزء کسانی نخواهیم بود که منکر نفس حکومت کارگران میشوند و دیکتاتوری پرولتاریا را، که در صحنه تاریخ واقعی بطور عملی دیکتاتوری پرولتاریاست، تخطئه میکنند و خلع لقب مینمایند. کارگران و احزاب کارگری باید بدانند که در سیر تاریخ واقعی بارها در چنین شرایطی قرار خواهند گرفت. شرایطی که در آن قدرت را کارگران بدست خواهند گرفت، اما فوراً و بلافاصله ماتریال اجتماعی لازم را برای شکل دادن به یک حکومت طبقاتی منطبق با الگو خواهند یافت. اتفاقاً تاریخ حزب بلشویک

محور چنین تبیین بورژوائی از سوسیالیسم، ارزیابی‌ای بورژوائی از سرمایه‌داری است. در این دیدگاه سرمایه‌داری نه به اعتبار کار و سرمایه، بلکه به اعتبار رابطه سرمایه‌ها با هم شناخته میشود. این دیدگاه سرمایه‌دار منفرد و لذا دیدگاه بورژوازی به سرمایه‌داری است. رقابت و آناشی تولید، اساس و بنیاد سرمایه‌داری فرض میشود. و لذا در مقابل آن، بعنوان آنتی‌تز سرمایه‌داری، مالکیت دولتی و برنامه‌ریزی قرار داده میشود. تمام جریان‌اتی که سرمایه‌داری را بر اساس وجود رقابت درک میکنند، سوسیالیسم را به مالکیت دولتی تنزل میدهند. این، یک قاعده عمومی است. برای مارکس، و برای ما بعنوان مارکسیست‌هایی که اساس نقد مارکس بر اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری را دریافته‌اند، درک این نکته ساده است که سرمایه در قلمرو تولید اجتماعی و به اعتبار رابطه‌اش با کار مزدی تعریف میشود. رقابت و تعدد سرمایه‌ها شکل وجودی و تاکتونی غالب سرمایه‌داری است. شکل خارجی شدن ماهیت درونی آن است. اما این ماهیت درونی بر اساس این شکل تعریف نمیشود. دارای محتوای اقتصادی معینی است و آن کالا شدن نیروی کار و استثمار آن است. مارکس تولید ارزش اضافه، یعنی تعیین تولید اضافه بصورت ارزش اضافه را اساس سرمایه‌داری میداند و این را تنها حاصل کالا شدن نیروی کار و غلبه شیوه مزدی کار میداند. برای ما آلترناتیو سرمایه‌داری، لغو مالکیت بورژوائی، لغو کار مزدی و برقراری مالکیت اشتراکی بر وسائل تولید است. پیش نویس برنامه سوسیال دمکراسی روس و بخش اعظم مباحثات اقتصادی درون این جریان حاکی از غلبه این نگرش نادرست انترناسیونال دوم است. نگرشی که در آن سرمایه‌داری و بحران این نظام بر مبنای رقابت و هرج و مرج تولید تعریف میشود. جوهر اجتماعی و طبقاتی سرمایه به یک نمود معین آن تنزل داده میشود و لاجرم برای برقراری سوسیالیسم، نابودی این نمود معین، یعنی رقابت و مالکیت متعدد بر سرمایه‌ها، هدف گرفته میشود. همانطور که گفتیم تنزل سوسیالیسم به اقتصاد دولتی در این دیدگاه اجتناب ناپذیر خواهد بود.

این میراث فکری انترناسیونال دوم، بعلاوه پایه‌های روسی ناسیونالیسم در سوسیال دمکراسی روسیه که قبلاً به آن اشاره کردم، افق کمونیسم روسیه را در مورد تحولات اقتصادی از لحاظ تاریخی ممکن در فردای انقلاب کارگری محدود میکرد. باز هم تاکید میکنم که تاریخ حزب بلشویک و انقلاب کارگری در روسیه تاریخ گسست از این میراث‌هاست. اما نکته مورد نظر من اینست که این گسست به تمام و کمال انجام نشد و ماحصل فکری آن در ابعادی اجتماعی به خودآگاهی قشر پیشرو طبقه کارگر و حزب پیشرو آن بدل نشد. مباحثات مربوط به «سوسیالیسم در یک کشور»، یعنی مباحثات مربوط به آینده اقتصادی انقلاب که در سالهای ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۸ صورت گرفت قربانی این تنگی افق و ناآمادگی حزب کارگران پیشرو برای انجام تحول بنیادی‌ای بود که تداوم پیروزی انقلاب کارگری آن را ایجاب میکرد. آنچه که لنین‌یسم در یک دوره چندین ساله علیه آن جنگیده بود، بار دیگر تحت فشارهای واقعی اقتصادی، سیاسی و حتی نظامی، اینبار با سردمداران نظری جدید خود، بر پراتیک حزب طبقه کارگر غلبه یافت. نه فقط جامعه روسیه در جهت تکامل انقلاب پرولتری در عرصه اقتصادی جلو نرفت، بلکه حتی بین‌الملل کمونیستی‌ای که لنین‌یسم در برابر سوسیال دمکراسی بر پا داشته بود، خود بار دیگر به ابزار منافع و افق ناسیونالیستی در یک کشور معین بدل شد.

گواه پایمردی پرولتاریای روسیه در حفظ حاکمیت خود علیرغم کمبودهای واقعی است.

## ۲- انحرافات و ایرادات نظری، سیاسی و اداری پس از انقلاب اکتبر

و با این پیشروی مجدد انقلاب در تعیین کننده‌ترین عرصه خویش میدادند. اما اگر همانطور که در عمل پیش آمد، آلترناتیو ناسیونال-صنعتی بورژوازی افق حرکت اقتصادی روسیه را شکل میداد، آنگاه همین لغزش‌ها و نواقص که در فردای انقلاب عناصر فرعی، تصادفی و غیر تعیین کننده در سرنوشت انقلاب بودند، این بار به اجزاء ارگانیک و باز تولید شونده روبنای سیاسی بدل میشدند. بنابراین تبدیل لغزش‌ها و نواقص سیاسی و حقوقی و اداری، به یک انحطاط همه جانبه سیاسی بدوا مستلزم تعیین تکلیف مساله اقتصادی به نفع یک زیربنای اقتصاد بورژوائی و یک سیر توسعه اقتصادی کاپیتالیستی بود. مثال بوروکراسی نمونه خوبی برای توضیح این مساله است. دولت کارگری زیر فشار اوضاع پس از انقلاب به سازش‌های متعددی دست زد. ارتش سرخ از استخوان‌بندی ارتش تزاری استفاده کرد. ادارات را بر دوش بوروکرات‌ها بنا کردند، به اقشاری در جامعه امتیاز دادند تا از ظرفیت‌های تخصصی و اداری آنها استفاده کنند. همه اینها بی شک گواه وجود گرایش‌های نامطلوبی در عرصه سیاسی و اداری است. اما بوروکراسی قبل از مباحثات اقتصادی دهه ۲۰، نشانه سازش طبقه پیشرو با فشارهای خارجی است که بر او تحمیل میشود. ما میتوانیم این سازش را کلا و یا بعضا اجتناب‌پذیر بدانیم، اما در این نمیتوانیم تردید کنیم که این گرایش‌ها دارد به نیروی پیشرو تحمیل میشود.

دهها نمونه از مباحثات رهبران بلشویکی وجود دارد که نشان میدهد آنها بر وجود این گرایش‌ها نامطلوب واقف بوده‌اند، از آن رنج میبرده‌اند و سعی در خنثی کردن آن داشته‌اند، اما در عین حال بعنوان سازش‌هایی موقت، گذرا، که با تثبیت اقتدار پرولتاریا غیر ضروری خواهند شد از آنها یاد میکنند. اما پس از دهه ۲۰، هنگامی که راه رشد متکی بر سرمایه‌داری برنامه ریزی شده دولتی، متکی به کارمندی، به عنوان مبنای حرکت جامعه انقلاب کرده تثبیت شد، هنگامی که توسعه بورژوا-ناسیونالیستی مبنای باز تولید اجتماعی قرار گرفت، آنگاه دیگر بوروکراسی یک فشار و سازش تحمیل شده خارجی نیست. بلکه به یک جزء ارگانیک و باز تولید شونده روبنای سیاسی تبدیل میشود. اینجا دیگر ما داریم از بوروکراسی بعنوان یک نهاد روبنایی متناسب با زیربنای اقتصادی جامعه و متناسب با دینامیسم تکامل مناسبات زیربنایی حرف میزنیم. شوراها پس از انقلاب اکتبر به دلایل مختلف و عمدتا تحت فشار شرایط اضطراری تضعیف شدند. اما پس از تعیین تکلیف مساله روند حرکت اقتصادی به نفع افق بورژوا-ناسیونالیستی، دیگر علت انحطاط و غیبت شوراها و غلبه بوروکراسی را نباید در شرایط اضطراری و مقطعی جستجو کرد. بوروکراسی روبنای سیاسی متناسب با افق اقتصادی سرمایه‌دارانه و دولتی‌ای بود که در جامعه مستقر شد. در دوره اول شوراها تضعیف شدند تا شاید دولت کارگری از پس مشکلات برآید، در دوره دوم شوراها مبیایست بطور کلی منتفی شوند تا مکانیسم تصمیم‌گیری سیاسی و اقتصادی با منطق بورژوائی توسعه اقتصادی جامعه خوانایی پیدا کند.

بنابراین ما تفاوت زیادی میان انحرافات و ایرادات روبنایی جامعه روسیه بلافاصله پس از انقلاب (در سطح ایدئولوژیکی، سیاسی، فرهنگی و اداری و غیره) و انحطاط سیاسی پس از دهه ۲۰ قائلیم. ایرادات سیاسی و روبنایی در دوره اول بنظر ما عواملی فرعی‌تر و حاشیه‌ای‌تر است که در تعیین سرنوشت انقلاب روسیه نقش تعیین کننده ندارند. اینها گرایش‌ها و نواقصی قابل جبران و قابل برطرف کردن هستند. اینها را نمیتوان بعنوان عوامل خصلت‌نا در تبیین انقلاب کارگری برشمرد. در دوره پس از دهه ۲۰، هنگامی که راه رشد بورژوا-ناسیونالیستی حاکم میشود،

ما رخ دادن یک سیر انحطاط و عقب‌گرد سیاسی در انقلاب روسیه را انکار نمیکنیم. مساله ما توضیح مکان واقعی این مشاهده در تحلیل علل شکست انقلاب روسیه است. ما در بحث خود تکیه اساسی را بر معضل تحول اقتصادی جامعه گذاشته‌ایم و علت اساسی شکست انقلاب کارگری روسیه را ناتوانی حزب و طبقه پیشرو در دست بردن به بنیاد اقتصادی جامعه موجود و واژگون کردن آن دانسته‌ایم. ممکن است به ما ایراد گرفته شود که علت اساسی این ناتوانی در عرصه سیاسی و در عقب‌گردهای حزب و دولت کارگری جستجو شود. چه بسا ظهور بوروکراسی، تضعیف دمکراسی درون حزبی، کاهش اقتدار ارگانهای کارگری و توده‌ای در مقایسه با حزب و دولت، سازش‌های متعدد با نهادهای کهن و یا فشارهای عملی بورژوازی و غیره، عواملی بودند که تا سال ۱۹۲۴ دیگر امکان پیشروی را در عرصه اقتصادی از پرولتاریا سلب نموده بودند. این یک ایراد است. ایراد دیگر ممکن است این باشد که اصولا وظیفه پرولتاریای روسیه گذار به امر تحول اقتصادی نبود. مساله اصلی حفظ دولت پرولتری، حفظ خلوص و اصولیت آن و کمک به امر گسترش انقلاب در سطح جهانی بود. اقتصاد روسیه میتوانست در این مدت سرمایه‌داری دولتی و یا هر شکل دیگری بخود بگیرد. ما هیچیک از این دو شیوه برخورد را نمیپذیریم. در مورد این ایراد دوم قبلا صحبت کرده‌ام. بنظرم این ذهنی‌گرایی و استتکاف از پاسخگویی به مسائل مادی و واقعی یک انقلاب اجتماعی معین است. انتظار، ولو انتظار فعال، برای انقلاب جهانی نمیتواند جای پیشروی یک انقلاب معین در یک مقطع معین بنشیند. مساله دورنمای اقتصادی روسیه در سالهای ۱۹۲۴ به بعد بطور جدی طرح میشود و باید به آن پاسخ میدادند. سرمایه‌داری دولتی و یا "هر شکل دیگر" پاسخ مساله نیست. اینجا مقطعی است که بالاخره انقلاب کارگری در روسیه باید فرمان اقتصادی خاص خود را صادر کند و گرنه حتی اقتدار سیاسی خود را از دست میدهد. اما در مورد نکته اول، یعنی تقدم تحلیلی انحرافات سیاسی در بحث علت‌یابی شکست انقلاب کارگری، باید با تفصیل بیشتری صحبت کنم. بنظر من باید تفاوت‌های جدی‌ای قائل شد میان انحطاط سیاسی‌ای که منعکس کننده یک زیربنای مادی و اقتصادی باز تولید شونده عقب مانده و بورژوائی است و آن لغزش‌ها و نواقص و گرایش‌ها نامطلوب سیاسی‌ای که هنوز به عنوان یک پدیده اجتماعی باز تولید میشوند و در واقع از کمبودها و فشارهای لحظه‌ای تنگنای مقطعی و یا از نیروی عادت و پرورش قدیمی نیروهای پیشرو ناشی میشوند. لغزش‌های سیاسی و نظری متعددی از همان فردای انقلاب اکتبر وجود دارد. گرایش‌ها نامطلوب متعددی در جهت سازش با نهادهای جامعه کهنه، رشد بوروکراسی، تضعیف دمکراسی درون حزبی، کاهش قدرت ارگانهای عمل مستقیم کارگران و اجتناب از تعمیق دگرگونی سیاسی در زندگی حقوقی و فرهنگی و غیره به چشم میخورد، اما اینها برای ما لیستی از دلایل شکست بدست نمیدهند، چرا که هنوز جدال تعیین کننده پرولتاریا بر سر تحول اقتصادی فرا نرسیده. این جدال در دهه ۲۰ آغاز شد. اگر در این جدال آلترناتیو مالکیت اشتراکی و لغو کارمزدی، آلترناتیو پرولتری در زمینه دورنمای اقتصاد روسیه تفوق مییافت، آنگاه این گرایش‌های سیاسی و اداری نامطلوب، نه فقط از هر نوع پایه مادی برای بقاء خود محروم میشدند، بلکه در سیر تحول عمیق اقتصادی جامعه کمرنگ میشدند و جای خود را به روشها و عملکردهای سیاسی منطبق با این اقتصاد در حال تحول

ما با این نگرش که گویا با دست بالا پیدا کردن استالین، با صادر شدن فلان قرار در باره حقوق فراکسیونها، با فلان دخالت شورای کمیساریای خلق در دامنه اختیارات شوراها و کمیته‌های کارخانه، دیگر فاتحه انقلاب و دموکراسی کارگری خوانده شده است و راه برگشت وجود ندارد، اختلاف جدی داریم. همین حزب پر از ایراد، در صورت وجود یک حرکت پیشرو در جهت مالکیت اشتراکی و اشکال سوسیالیستی تولید در آن، قادر بود از مباحثات اقتصادی دهه ۲۰ سربلند بیرون بیاید و به این ترتیب پایه‌های مادی رفع نواقص سیاسی و اداری و کمبودهای روبنایی جامعه را بوجود آورد. اشکال کار نه در این نواقص و ایرادات حزب، بلکه در نقص اساسی دیگری بود، و آن نداشتن افق روشن در باره اشکال مالکیت و تولید سوسیالیستی بود. نکته دیگر اینست که با این تعبیر، ما آن دیدگاهی را که اساس تحلیل خود را به گرایش‌های انحرافی روبنایی در حزب و جامعه روسیه متکی می‌کنند، دیدگاهی که انحطاط انقلاب روسیه را انعکاس انحطاط سیاسی حزب و یا انحطاط اداری دولت روسیه می‌دانند، مخالفیم. این انحطاط سیاسی معلول انحطاط اقتصادی انقلاب است و نه علت آن، و باید بعنوان نتیجه ناگزیر این انحطاط اقتصادی توضیح داده شود. از سوی دیگر ما آن اهمیتی را که برخی دیدگاهها به نقص دموکراسی در دوره اول انقلاب (بلافاصله پس از اکتبر) می‌دهند، درست نمی‌دانیم. این یک نگرش دمکراتیک به انقلاب کارگری است. ضمن اینکه قطعاً میبایست تلاش شود تا دیکتاتوری پرولتاریا از همان آغاز گسترده‌ترین اشکال دموکراسی پرولتری را در بر گیرد، عدم موفقیت کارگران روسیه در این امر، علت اصلی شکست آنها نبود. علیرغم این کمبودها آنها یک مرحله تعیین کننده را با پیروزی از سر گذراندند. علت اساسی شکست نهایی کارگران در روسیه را باید در شکست اقتصادی طبقه در دهه ۲۰ جستجو کرد. اگر کارگر روسیه در این نبرد تعیین کننده در مرحله دوم پیروز میشد، آنگاه مشکلات و کمبودهای دوره اول بعنوان مشقاتی سپری شده، درد زایمان یک جامعه نوین، سر جای خود قرار میگرفت و در تاریخ عمومی روسیه پس از انقلاب کمرنگ میشد.

### ۳- "سوسیالیسم در یک کشور" و سرنوشت اقتصادی انقلاب اکتبر

جامعه روسیه در ۱۹۲۳ دیگر مرحله اول انقلاب کارگری را به پایان رسانده است. قدرت سیاسی کارگران، علیرغم همه سازش‌ها، کمبودها و لغزش‌ها به هر حال در برابر مقاومت علنی سیاسی و نظامی بورژوازی پیروزمند و سربلند بیرون آمده است. اینک دیگر مساله بنیادی انقلاب روسیه، یعنی تکلیف تحول اقتصادی جامعه تحت دیکتاتوری پرولتاریا، بتدریج طرح میشود. این مساله‌ای است که در طی جدال‌هایی که بر محور بحث "سوسیالیسم در یک کشور" صورت گرفت تا ۱۹۲۹ دیگر بطور قطع یکسره روشن میشود. افق اقتصادی بورژوازی و راه رشد اقتصادی سرمایه‌دارانه در این دوره مسلط میشود و در دهه ۳۰ دیگر ما با حرکت عمومی جامعه در این راستا روبرو هستیم. در این دوره دیگر اصل تکامل بورژوایی جامعه روسیه است و مبارزه کارگری مبارزه‌ای است در تقابل با این قانونمندی حرکت جامعه. در مورد بحث "سوسیالیسم در یک کشور" اظهار نظر صریح در باره چند مساله ضروری است. اولاً، به اعتقاد ما، از لحاظ نظری، مستقل از بحث شوروی، برقراری سوسیالیسم در یک کشور، یعنی برقراری مناسبات متکی بر مالکیت اشتراکی، لغو کار مزدی و منطبق با خطوطی که مارکس از آن بعنوان فاز پائینی کمونیسم حرف میزند، کاملاً امکانپذیر است، و نه فقط این،

این خصوصیات روبنایی به اجزاء ارگانیک و بازتولید شونده یک سیستم اقتصادی و اجتماعی تبدیل میشوند. روبنایی که خصوصیات اساسی زیربنای تولیدی را در خود منعکس میکند. اجازه بدهید از زاویه‌های دیگر این مساله را توضیح بدهم. اگر تقسیم‌بندی‌ای را که در مقاله "دولت در دوره‌های انقلابی" به آن اشاره کرده‌ام، یعنی تقسیم‌بندی دوران پس از انقلاب به دوره‌ای به معنی اخص انقلابی و دوره ثابت دیکتاتوری پرولتاریا، در نظر بگیریم، آنگاه میتوان مساله را به این نحو بیان کرد. در دوره اول، هنگامیکه مساله محوری انقلاب تثبیت دولت جوان کارگری بود، سازش‌های زیادی به طبقه کارگر تحمیل شد. این سازش‌ها نه غیر اخلاقی بودند و نه غیر اصولی. اکثر از نیروی دشمن و شرایط اضطراری ناشی از مقاومت قهرآمیز بورژوازی بومی و بین‌المللی ناشی میشوند. انحرافات سیاسی و اداری در این دوره بر خلاف میل و خواست و طرح حزب پیشرو به آن تحمیل میشود. طبقه کارگر روسیه دوره اول را علیرغم همه این سازش‌ها با موفقیت پشت سر گذاشت. در سال ۲۴ دیگر دولت کارگری اقتدار سیاسی خود را علیه مقاومت بورژوازی به کرسی نشاند. اما درست به همین دلیل، مساله محتوای اقتصادی انقلاب کارگری و وظایف اقتصادی دیکتاتوری پرولتاریا به مساله گرهی در تکامل انقلاب بدل میشود. یعنی انجام دادن آن انقلاب اقتصادی که بقول انگلس بدون آن پیروزی سیاسی طبقه به هیچ میانجامد. این انقلاب اقتصادی صورت نگرفت، زیرا طبقه کارگر و حزب پیشرو آن بطور مادی چنین افقی را در برابر خود نگذاشت. ناسیونالیسم و صنعت گرایی بورژوایی، یعنی آلترناتیو ریشه‌دار و زمینه‌دار بورژوازی روسیه در طول قرن بیستم که سوسیال دموکراسی روس مرز خود را با آن به روشنی تعریف نکرده بود، از این مرحله انقلاب پیروز بیرون آمد. ماحصل اینکه نواقص و ایرادات سیاسی و اداری دوره اول نه فقط در نتیجه یک انقلاب عظیم اقتصادی، انقلابی که میبایست مالکیت اشتراکی را برقرار سازد، رفع و جبران نشد، بلکه با غلبه افق اقتصادی بورژوایی، با تعریف دورنمای اقتصادی بورژوایی تثبیت شدند. اینک دیگر این مشاهدات بعنوان روبنای مناسب با روند اقتصادی جدید بازتولید میشوند. بنابراین در هر دو دوره ما میتوانیم از این گرایش‌های انحرافی در روبنای سیاسی و ایدئولوژیک جامعه روسیه به عنوان عوامل غیر تعیین کننده حرف بزنیم. در دوره اول این عوامل در مقایسه با نیازهای طبقه کارگر به تثبیت نفس حاکمیت خود فرعی‌اند. در دوره دوم، این گرایش‌ها نه ابتدا به ساکن، بلکه محصول و معلول یک انحراف زیربنایی‌تر و اساسی‌تر، یعنی گزینش راه رشد بورژوایی برای جامعه روسیه‌اند. به چند نکته همینجا باید اشاره کنم. اولاً ممکن است پرسیده شود که چرا ما انحرافات سیاسی و ایدئولوژیک دوره اول را قابل جبران میدانیم. بنظر من اگر کسی بپذیرد که آنچه از لحاظ اقتصادی در روسیه لازم بود یک انقلاب اقتصادی بود، اگر بپذیرد که چنین انقلابی در دهه ۲۰ هنوز بطور عینی ممکن بود، یعنی فرصت تاریخی انجام آن وجود داشت، آنگاه درک این مساله که چنین انقلابی با خود احیای شوراها، احیای وسیع‌ترین دموکراسی پرولتری در درون ساختار دولتی و حزبی، و زوال گرایش‌های بوروکراتیک را ببار می‌آورد دشوار نیست. حرکت در جهت برقراری مالکیت اشتراکی و لغو کارمزدی، حرکت در جهت اعمال کنترل واقعی کارگران بر اقتصاد و تصمیم‌گیری اقتصادی، بار دیگر تنه اشکال بوروکراتیک و بورژوایی در سطح سیاسی و اداری را مورد تعرض قرار میدهد. مقاومت این اشکال بسیار از مقاومت کل سیستم اداری و سیاسی تزاریسم و بورژوازی روسیه کمتر میبود.

سلاح شد. جریان "سوسیالیسم در یک کشور" از دیدگاه سوسیالیستی نقد نشد. "سوسیالیسم" این جریان که مجموعه‌ای از دولتی کردن اقتصاد، صنعتی شدن و رشد نیروهای مولده با حفظ کارمزدی بود، با هیچ آلترناتیو سوسیالیستی‌ای در مقابل قرار داده نشد. در جدال خطر رسمی و اپوزیسیون، پرولتاریای سوسیالیست و هشدار انگلس در مورد ضرورت انقلاب اقتصادی پس از کسب قدرت، نمایندگی نشد. نکته دوم اینکه همین واقعیت علل پیروزی هواداران "سوسیالیسم در یک کشور" را توضیح می‌دهد. در مقطعی که انقلاب روسیه به یک حلقه تعیین کننده در سرنوشت خود رسیده بود، یعنی در مقطع تعیین تکلیف امر انقلاب اقتصادی، اپوزیسیون اساسا در قبال قلمرو اقتصاد آلترناتیو نداشت. موضع "انقلاب جهانی" نمیتوانست سلاحی در رویارویی با بورژوازی باشد که در پس "سوسیالیسم در یک کشور" به مساله میرم و تعیین کننده جامعه، سیر حرکت اقتصادی پس از انقلاب، آلترناتیو ارائه میکرد. اپوزیسیون قربانی بی‌ربطی خود به تاریخ واقعی انقلاب کارگری روسیه شد. به هر رو، وقتی در یک مقیاس وسیعتر تاریخی به این دوره از انقلاب روسیه نگاه میکنیم، متوجه میشویم که خط "سوسیالیسم در یک کشور" محمل عروج مجدد بورژوازی روسیه به قدرت است. این مستقل از نیات افرادی است که این خط را نمایندگی کردند. با برگزیده شدن راه رشد غیر انقلابی و سرمایه‌دارانه، با دور زدن امر انقلاب اقتصادی و کاهش دادن آن به اقتصاد دولتی و برنامه‌ریزی، خط استالین راه تکامل انقلابی جامعه روسیه و تداوم انقلاب کارگری در روسیه را مسدود کرد. در این میان اپوزیسیون و خط "انقلاب جهانی" در بهترین حالت نماینده رادیکالیسمی در حزب بلشویک است که این عقب‌گرد را بو میکشد، اما خود در اساس راه حل متفاوتی ندارد و به یک مقاومت بی‌فرجام بر مبنای یک پلاتفرم سیاسی-دمکراتیک دست میزند. این موقعیت اپوزیسیون، در عین حال موجب شد تا بخش‌های رادیکال پرولتاریا، بخشی که از تضعیف شوراهای، لغو کنترل کارگری، رشد بوروکراسی، کاهش سطح معیشت پرولتاریا و غیره ناراضی بود، او را در جامعیت خود نمایندگی نشود و ثانیاً بطور حاشیه‌ای بدنال اپوزیسیونی کشیده شود که بر مبنای پلاتفرمی بسیار محدود و غیر انقلابی در برابر خط استالین قرار گرفته بود. اپوزیسیونی که از نمایندگی کردن رادیکالیسم واقعی انقلاب، از نمایندگی کردن حرکت حیاتی انقلاب در جهت ایجاد یک دگرگونی عظیم در مناسبات اقتصادی، ناتوان بود.

اجازه بدهید در حاشیه به جنبه دیگری از مواضع اپوزیسیون اشاره‌ای بکنیم. امروزه خیلی‌ها، و از جمله برخی رفقا در سمینارهای خودمان، اعتقاد اپوزیسیون به "ضرورت انقلاب جهانی" و "امکان ناپذیری سوسیالیسم در یک کشور" را گواه "انترناسیونالیسم" آن میدانند. بنظر من این دیدگاه هیچ جنبه انترناسیونالیستی ویژه‌ای ندارد. چرا باید کسی که معتقد است سرنوشت انقلاب روسیه، بدلیل عقب ماندگی روسیه از نظر صنعتی، به انقلاب آلمان گره خورده است، لزوماً انترناسیونالیست نام بگیرد؟ انترناسیونالیسم یعنی اعتقاد به هویت و خصلت بین‌المللی طبقه کارگر و دفاع از انقلاب کارگری در هر جا و همه جا، یعنی دفاع از انقلابات کارگری به اعتبار کارگری بودن آنها. اما اگر کسی از تحلیل مشخص خود به این نتیجه برسد که انقلاب در کشور "الف" از نظر تداوم خود، بدلائل مختلف، به انقلاب در کشور "ب" گره خورده است این هنوز هیچ حکمی در باره انترناسیونالیسم در دیدگاه او نمیدهد. این یک تحلیل مشخص است که میتواند کاملاً از موضع انقلاب در کشور "الف" صورت گرفته باشد. انسان میتواند انترناسیونالیست باشد و در عین حال با چنین تحلیل مشخصی از رابطه ناگزیر انقلاب در روسیه و آلمان موافق یا مخالف باشد. در

بلکه امری حیاتی در سرنوشت انقلاب کارگری است. برقراری سوسیالیسم وظیفه فوری و حیاتی هر طبقه کارگری است که قادر میشود در هر کشور قدرت سیاسی را بدست بیاورد. ما آن دیدگاههایی را که به هر دلیل و توجیه، اعم از بحث "ضرورت انقلاب جهانی"، "عقب ماندگی روسیه"، "مرزبندی با استالینیسم و ناسیونالیسم" و غیره، امر ایجاد یک اقتصاد سوسیالیستی متکی به مالکیت اشتراکی و لغو کارمزدی را از دستور پرولتاریای بقدرت رسیده در یک کشور خارج میکنند و آنرا به دوره‌ای دیگر حواله میدهند، مردود و غیر مارکسیستی میدانیم.

ثانیاً، به اعتقاد ما، تمایزی که مارکس میان دو فاز کمونیسم تعریف میکند، تمایزی بسیار روشن و معتبر است که مستقیماً به بحث وظایف اقتصادی دیکتاتوری پرولتاریا مربوط میشود. ما کمونیسم (فاز بالایی) را در یک کشور مقدور نمیدانیم. علت این اعتقاد این است که خصوصیات اصلی این فاز عبارتند از وفور اقتصادی، تکامل شگرف نیروهای مولده، دگرگونی بنیادی در موقعیت انسان در جامعه، اخلاقیات و غیره، و بالاخره زوال دولت، که ما اینها را در محدوده یک کشور قابل تحقق نمیدانیم. بعنوان مثال، مادام که مرزهای کشوری وجود دارند و این مرزها قرار است حد فاصل جوامع سوسیالیستی با جوامع سرمایه‌داری باشند، زوال دولت امری عملی نیست. اما سوسیالیسم، به معنی فاز پایینی نه تنها عملی، همانطور که گفتیم ضروری است. ثالثاً، باید تاکید کنیم که در پلمیک اقتصادی در درون حزب بلشویک در اواسط دهه ۲۰، "سوسیالیسم در یک کشور" پرچم و محمل عروج ناسیونالیسم بورژوازی بود به همان معنایی که قبلاً اشاره شد، یعنی تفوق آلترناتیو بورژوازی برای حرکت جامعه در بعد تولید و بازتولید. بعبارت دیگر، علیرغم اینکه عبارت "سوسیالیسم در یک کشور" بخودی خود متضمن انحرافی نیست، اما "سوسیالیسم در یک کشور"، بعنوان پرچم یک جریان معین، در یک دوره معین، در یک جامعه معین، سمبل یک حرکت ضد کارگری عظیم و نشانه توقف و شکست انقلاب روسیه بود. ما این جریان را بعنوان حاملین آلترناتیو بورژوازی در جامعه روسیه محکوم میکنیم. در آن شرایط معین، یعنی در شرایطی که کارگران قدرت را در دست داشتند، سوسیالیسم از حمایت وسیع توده‌ای برخوردار بود و به شاخص اساسی حقانیت هر گام و اقدامی تبدیل شده بود، در شرایطی که در آن بورژوازی هیچ نماینده مستقیمی در جدال‌های مربوط به سیر اقتصادی حرکت روسیه نداشت، این فرمولبندی به شکل ناگزیر بیان ناسیونالیسم بورژوازی تبدیل شد. رشد سرمایه‌دارانه بازار روسیه، تحت نام "سوسیالیسم در یک کشور"، در برابر پرولتاریای انقلابی قرار داده شد.

در مقابل این جریانات، مخالفینی که بوضوح متوجه عروج ناسیونالیسم بورژوازی تحت این پرچم شده بودند، به ایده "انقلاب جهانی" پناه بردند. این صف‌بندی نکات جالب توجه‌ای را مطرح میکند. در درجه اول این واقعیت که اختلاف نظر نه بر سر کلمه "سوسیالیسم"، بلکه بر عبارت "یک کشور" در این موضع فرموله شد، گواه این واقعیت است که تبیین مخالفین از "سوسیالیسم" با تبیین خطر رسمی استالین تفاوتی نداشت. ظاهراً کسی در مورد اقداماتی که قرار بود سوسیالیسم نام بگیرد اختلافی حس نمیکرد و بحث گویا بر سر امکانپذیری همین اقدامات در محدوده "یک کشور" بود. حرکت بعدی انقلاب روسیه نشان داد که چگونه عملاً جریان استالین پلاتفرم اقتصادی اپوزیسیون متحد (تروتسکی-زینوویف) را عملی ساخت و چگونه تروتسکیسم با همین حرکت، تا ابد در قبال ساخت اقتصادی شوروی خلع

جامعه امروز شوروی سرمایه‌داری است. مباحثاتی نظیر شیوه تولید نوین، و یا اقتصاد دوره گذار مباحثات قابل قبولی نیست. بعلاوه، به اعتقاد ما اقتصاد شوروی سرمایه‌داری با خصوصیات سرمایه‌داری مسلط بر جوامع اروپای غربی و آمریکا نیست. به اعتقاد ما سرمایه‌داری که تحت نام سوسیالیسم، بدنبال یک انقلاب کارگری مستقر و تحکیم شده است، دارای خصوصیات ویژه‌ای است که باید آنرا شناخت و تحلیل کرد. وجود کار مزدی، کالا بودن نیروی کار و سازمانیابی تولید اجتماعی بر مبنای کارمزدی، برای اثبات سرمایه‌داری بودن اقتصاد شوروی کافی است. اما آنچه که باید در زمینه ویژگی‌های این اقتصاد توضیح داده شود، در سطوحی کنکرت‌تر از این خاصیت عام و خصلت مشخصه سرمایه‌داری قرار می‌گیرد. مانند عامل تعدد سرمایه‌ها و رقابت، چه سیستمی در شوروی قوانین و ضروریات بنیادی سرمایه را بصورت قوانین خارجی و مادی بر سرمایه تسهیل میکند، ارتش ذخیره کار چه اشکالی در این جامعه به خود می‌گیرد، ارزش اضافه چگونه میان بخش‌های مختلف کل سرمایه اجتماعی و شاخه‌های مختلف تولید، توزیع و تقسیم میشود، نقش قیمت و بازار در این اقتصاد چیست. در اینجا وارد این مباحثات نمیشوم. این عرصه بسیار مهمی برای بحث، تحقیق و بررسی است. همینقدر لازم است نظر خودم را، از نظر جدلی، در مورد ماهیت اقتصاد شوروی ابراز کرده باشم. در این زمینه هم من و هم رفیق ایرج آذرین در نوشته‌های خود پیرامون مباحثه سونی‌زی و بتلهایم نکاتی را مطرح کرده‌ایم که قاعدتا باید خطوط اساسی موضع ما را روشن کرده باشد.

## ۵- یک درس پایه ای انقلاب کارگری در شوروی

عمدتا چپ رادیکال از تجربه شوروی درس "دمکراسی" گرفته است و یا درس ضرورت حفظ "خلوص ایدئولوژیک". همه تاکید میکنند که چگونه لغزش‌های نظری میتواند راه شکست انقلاب کارگری را هموار کند، چگونه نقض عنصر دمکراسی در تئوری سوسیالیسم و لذا لاقیدی در برابر نقض دمکراسی در مناسبات درون حزبی و یا در ساختار حکومت، میتواند تأثیرات مخربی برای انقلاب پرولتری ببار آورد. این جمع‌بندی‌ها، اگر از پایه مادی و تاریخی خود جدا نشود، البته مهم و با ارزش است. اما این هنوز مساله گری‌ای را که کمونیست امروزی باید از تجربه انقلاب روسیه بیاموزد، مساله‌ای که انگلس بر مبنای تجربه کمون بر آن تاکید نموده بود، دربر نمی‌گیرد. هیچ درجه خودسازی نظری ما کمونیست‌های امروز، هیچ درجه آموزش نظری ما، هیچ درجه رشد اخلاقیات و روش‌های دمکراتیک در صفوف ما نمیتواند تضمین کند که در مقطعی که انقلاب کارگری شکل می‌گیرد، ما حزبی به قدرت، استحکام و روشن‌بینی حزب بلشویک داشته باشیم. آنچه که ما میتوانیم داشته باشیم و بلشویک‌ها متأسفانه آنطور که باید از آن برخوردار نبودند، داشتن افق روشن اقتصادی برای دگرگونی انقلابی جامعه پس از کسب قدرت توسط طبقه کارگر است. هرگاه طبقه کارگر قدرت را بدست بگیرد، جامعه بطور عینی این سؤال را در برابر او قرار خواهد داد که با این قدرت چه قرار است بکند. اگر این قدرت صرف ایجاد انقلاب در مناسبات اقتصادی جامعه نشود، اگر بنیاد مالکیت و تولید بورژوایی دگرگون نشود، اگر قدرت سیاسی طبقه کارگر چون ابزاری در خدمت برپاداشتن مالکیت اجتماعی و اشتراکی بر وسائل تولید و لغو کارمزدی قرار نگیرد، اگر این قدرت صرف ایجاد آن انقلاب اقتصادی نشود که محور روح انقلاب سوسیالیستی پرولتاریا را تشکیل میدهد، آنگاه هر پیروزی‌ای به شکست میانجامد، آنگاه حتی غلبه سیاسی کارگران امری موقت و در مقیاس وسیعتر

مورد مشخص روسیه، اتفاقاً یک بحث ما اینست که استنکاف از جلوتر بردن انقلاب در روسیه، استنکاف از ادامه انقلاب پرولتری تا دگرگونی بنیادی نظام اقتصادی در روسیه، خود مترادف با استنکاف از قرار دادن کارگر روسی در موقعیت یک نیروی انترناسیونالیست فعال و موثر است. اما این موضع به اصطلاح انترناسیونالیستی اپوزیسیون، همانطور که قبلاً نیز اشاره کردم، در واقع خود محدودیت‌های نگرش اپوزیسیون، و وجه مشترک آن با خط رسمی، را در قبال نفس سوسیالیسم بمثابه مناسبات اقتصادی و اجتماعی معین و ملزومات آن در جامعه روسیه پس از انقلاب، بر ملا میکند. بحث تماماً بر سر این است که تنها انقلاب در آلمان صنعتی، میتواند آن سطحی از نیروهای مولده را که برای سوسیالیسم حیاتی است، در اختیار انقلاب پرولتری قرار بدهد. این دیدگاهی است که در آن امکان‌پذیری جلوتر بردن انقلاب روسیه تا حد انقلاب در اقتصاد روسیه از پیش منتفی اعلام شده است.

واقعیت اینست که انقلاب آلمان جایگاه تعیین‌کننده‌ای در استراتژی بلشویک‌ها داشت. درونمای محتمل این انقلاب و افق عملی که چنین انقلابی در برابر پرولتاریای روسیه می‌گشود، خود یکی از عواملی بود که به تدقیق نشدن گام‌های بعدی انقلاب روسیه در زمینه تحول اقتصادی در خود روسیه، میدان داده بود. بلشویک‌ها به راستی تحقق افق اقتصادی خود را منوط به انقلاب آلمان کرده بودند. بی‌جهت نیست که بحث در باره دورنمای درازمدت‌تر اقتصاد روسیه تنها هنگامی بطور جدی در دستور قرار می‌گیرد که دیگر عدم وقوع یک انقلاب کارگری در آلمان، لااقل در کوتاه مدت، مسجل شده است. و باز بی‌جهت نیست که خط استالین دیدگاه خود را، در تقابل با نگرش سنتی حزب که در انتظار انقلاب آلمان و اروپاست، سوسیالیسم در یک کشور نام می‌گذارد. جای تأسف است که حکمی که در تئوری بلشویسم، از تحلیل مشخص در باره شرایط مشخص در یک دوره معین ناشی شده بود، امروزه در نزد بخش اعظم چپ رادیکال به یک حکم تئوریک عام در باره امکان‌ناپذیری پیشروی اقتصادی سوسیالیستی در محدوده یک کشور بدل شده و تصویری ایده‌آلیستی، مکتبی و انفعالی از انقلاب سوسیالیستی، جای درک زنده مارکس و لنین را گرفته است. درکی که در همان هشدار دو خطی انگلس در باره وظیفه پرولتاریا پس از کسب قدرت (و از جمله وظیفه کمون پاریس) منعکس است. به هر حال، در مقطعی در انقلاب روسیه، که بطور واقعی آلترناتیو اقتصادی بورژوایی میبایست با آلترناتیو اقتصادی پرولتری مقابل قرار گیرد، در مقطعی که فرمان اقتصادی انقلاب کارگری، اشتراکی کردن تولید و لغو کارمزدی، میبایست به سیاست‌های روشن اقتصادی، اداری، حقوقی و تولیدی ترجمه شود و در برابر سرمایه‌داری دولتی که تحت پرچم سوسیالیسم در یک کشور طرح میشد قرار گیرد، مباحثات در حزب بلشویک در قالب جدل ناسیونالیسم و "انترناسیونالیسم" جلو رفت. تقابل سوسیالیسم و کاپیتالیسم در خود روسیه کمرنگ شد، و بدین ترتیب نه فقط در برابر ناسیونالیسم صف‌بندی واقعی صورت نگرفت، بلکه با استنکاف از نقد سوسیالیستی آلترناتیو اقتصاددانان سوسیالیسم، تسلط این گرایش در حزب بلشویک و در دولت شوروی تسهیل شد. نقد اقتصادی‌ای که وجود داشت، چهارچوب سرمایه‌دارانه خط رسمی را مورد تعرض قرار نداد، بلکه بر سر شتاب صنعتی شدن، رابطه با دهقانان و غیره متمرکز شد. در یک کلام موضوع اساسی انقلاب پرولتری، اقتصاد سوسیالیستی، در این مجادلات نمایندگی نشد.

## ۴- در مورد شوروی امروز

تاریخی بی‌فرجام و بی‌سرانجام باقی میماند. این درس انقلاب کارگری در روسیه است.

\* \* \*

## پاسخ به چند سؤال

۱- اینجا در نقد تاکید ما بر مساله تحول اقتصادی گفته شد که رهائی سیاسی و اقتصادی باید بطور همزمان و "به موازات هم" انجام بگیرد، حال آنکه گویا ما رهائی اقتصادی را مقدم دانسته‌ایم. این یک بدفهمی از بحث ماست. اتفاقاً بحث اینست که رهائی سیاسی بر رهائی اقتصادی پیشی بگیرد. تمام مساله اینجاست که ما میگوئیم کارگر روسی در اکتبر ۱۹۱۷ خلاصی سیاسی خود را بدست آورده بود، کارگر روسی در عرصه سیاسی به اهداف فوری خود رسید. حکومت را بدست گرفت. در این مقطع طبقه کارگر آنجائی در قدرت نیست که موضوع اداره جامعه و سازماندهی تولید اجتماعی مطرح است. باز هم تاکید میکنم که بنظر ما انقلاب بلشویکی انقلاب کارگران بود. این انقلاب کارگران را در مسند قدرت نشاند و اسلحه‌شان را ضامن قدرت‌شان قرار داد. هیچ انقلابی در تاریخ بشر تا امروز به چنین اقدامی قادر نشده است. بنظر من، آنطور که از ده‌ها بحث مارکس و لنین میفهمم، تصرف قدرت سیاسی به انقلاب اقتصادی پیشی میگیرد. عرضه کردن بحث ما بصورت عکس این و آنهم با این تذکر که رهائی سیاسی و اقتصادی باید "به موازات هم" جلو بروند، بسیار نادرست و ناموجه است. تنها دیدگاهی میتواند بحث ما را اینطور بفهمد که خود معتقد نباشد قدرت سیاسی واقعا بدست کارگران افتاده است و لذا در مقابل بحث ما مبنی بر ضرورت دگرگونی ساختار اقتصادی به نفع کارگران، تذکر میدهد که "آخر هنوز قدرت سیاسی در دست طبقه کارگر نبود". بگذارید یک بار دیگر این نکته را تاکید کنم. قدرت سیاسی پس از اکتبر در دست طبقه کارگر بود. اما ابراز وجود طبقه کارگر در قدرت، همانطور که ابراز وجود بورژوازی در قدرت، اشکال متنوع و خاصی بخود میپذیرد. امروز قدرت سیاسی در دست بورژوازی است بدون اینکه هر بورژوازی بتواند راسا و مستقیماً آنرا اعمال کند. هر طبقه‌ای برای اعمال قدرت خویش روش‌هایی دارد که آنهم بسته به دوره‌های مختلف تفاوت میکند. مارکس هنگامی که از دمکراسی پرولتری سخن میگوید، نه از دولت در حال جنگ کارگران، دولتی که در جریان سرکوب نظامی مقاومت بورژوازی است، بلکه از سیستم اداری جامعه، در دوره دیکتاتوری پرولتاریا حرف میزند. بحث ما، که به روشنی بیان شده و جای سوء تفسیر ندارد، اینست که قدرت سیاسی در ۱۹۱۷ بدست کارگران افتاد، طبقه کارگر جنگید و آن را حفظ کرد. اما درست آنجا که این قدرت میبایست کاربست تاریخی واقعی خود، یعنی زیر و رو کردن بساط مالکیت بورژوازی و کارمزدی، را پیدا کند، طبقه کارگر از پیشروی باز ماند، زیرا این قدرت برای چنین سیاستی بکار گرفته نشد.

۲- در باره امکانپذیری تحولات سوسیالیستی در اقتصاد مطرح شد که بلشویکها با مساله عاجل تامین معیشت و گرداندن اقتصاد مواجه بودند. باید بگویم که این بحث برای یک دوره، دوره بلافاصله پس از انقلاب تا تثبیت حکومت کارگری، درست است و برای دوره بعد نادرست. من اشاره کردم که اقدامات اضطراری بلشویکها در دوره اول کاملاً قابل فهم است و نه از اهداف برنامه‌ای آنها، بلکه از نیازهای فوری معیشتی در جامعه ناشی میشود. اما در دوره بعد،

که موضوع صحبت ماست، بحث اساساً حول وظیفه اقتصادی انقلاب کارگری، یعنی فرمان اثباتی انقلاب کارگری در عرصه اقتصادی است و اینجا دیگر جایی است که اگر قرار است بالاخره حرفی از سوسیالیسم باشد، باید مطرح شود. تصور میکنم تقسیم بندی ما از دوره پس از انقلاب به دوره انقلابی و دوران ثبات سیاسی دیکتاتوری پرولتاریا نباید ابهامی در قبال شیوه برخورد ما به مسائل اقتصادی دولت شوروی در این دو دوره متفاوت باقی گذاشته باشد.

۳- تذکر داده شد که شرایط در دوره پس از انقلاب چنان ضد دمکراتیک بود که اگر خط اصولی‌ای هم در آن زمان وجود میداشت سرکوب میشد. اولاً ما در این مشاهده سهیم نیستیم. به نظر من در درجه "فقدان دمکراسی" در این دوره بسیار غلو میشود. ثانیاً به فرض هم که چنین بوده باشد، قطعاً ما نسخه تضمین شده‌ای نداریم که گرایش‌های سیاسی را در برابر سرکوب محافظت کند. اما این هم که گویا در غیاب یک افق و خط مشی روشن پرولتری در مورد آینده اقتصادی جامعه، با مطالبه غیر متمرکز شدن قدرت و دمکراتیزه شدن سیستم، تضمینی برای اصلاح مسیر انقلاب پیدا میشود را یک توهم میدانیم. قدرت در یک دوره انقلابی به هر حال گرایش به تمرکز دارد تا بتواند طبقه در قدرت را در جدالهای اساسی در جامعه نمایندگی کند. شکوه کردن از "جریاناتی که قدرت را قبضه کردند" ابداً شیوه برخورد راهگشایی نیست، و موعظه اینکه نباید چنین میکردند و این موعظه را جای تبیین شکست انقلاب نشاندن از آنهم بدتر است. ما در این بحث میخواهیم امکان‌پذیری پیروزی سوسیالیستی را بحث کنیم و نه اجتناب‌ناپذیری آن را در صورتی که کمبودهای مورد نظر ما وجود نمیداشت. به هر حال هر گرایش باید در حوضه نبرد عملی نیرو بسیج کند و پیروز شود، ما میگوئیم در سالهای ۲۴ به بعد چنین گرایشی وجود نداشت. اگر داشت، آنگاه میشد بحث را حول چند و چون تقویت آن متمرکز کرد. اجازه بدهید توضیحی هم در باره مساله "قبضه شدن قدرت توسط حزب" بدهم. باید بگویم در دوره معینی که مورد نظر منتقدین دمکرات انقلاب بلشویکی است، یعنی در سالهای اول پس از انقلاب اکتبر، اتفاقاً قدرت اصولاً توسط کسی "قبضه نشد". قدرت چنان پخش شد و در سطح ملی توسط تشکلهای مختلف کارگران و زحمتکش‌ان اعمال میشد، که تا چند سال حتی استاندارد کردن قوانین و سیاست‌های دولتی، استاندارد کردن ارگانها و نحوه تصمیم‌گیری در عرصه‌های مختلف، استاندارد و متمرکز کردن دادگاهها و قوانین مجازات، امکانپذیر نبود. حتی مصوبات شورای مرکزی لزوماً در سطح محلی و در درون شوراهای محلی برد قطعی نداشت. بر خلاف آنچه که از ورای عینک دمکراسی بورژوازی بصورت قبضه شدن قدرت دیده میشود، تجربه سالهای پس از انقلاب تجربه قانونگذاری و اعمال اراده محلی است. این حرف همانقدر پوچ است که حرف لیبرالهایی که معتقدند آخوندها در ایران فوراً "قدرت را قبضه کردند". همه ما شاهد بودیم که در دوره پس از قیام دوره بی قدرتی تعمیم یافته ارگانها رسمی دولتی و دوره تشنگی در زمینه اعمال قدرت بود. در شوروی هم تا مدتها مساله این بود که حتی ملاک‌های یکسانی در مناطق مختلف کشور برای مجازات مجرمین، سازماندهی مسائل اجتماعی و غیره وجود نداشت. قدرت رسمی و مستقیم حزب بلشویک که قدرت را ظاهراً "قبضه" کرده بود، چندان از شهرهای اصلی فراتر نمیرفت. قدرت واقعی بلشویسم درپخش کردن قدرت به کانون‌های محلی کارگران و سربازان بود. اساساً بلشویک‌ها قدرت مستقلی در برابر قدرت از پائین کارگران سازمان نداده بودند. از زورگویی بالا به پائین صحبتی نمیتوانست باشد. و این جز دیکتاتوری پرولتاریا نبود. کارگری که دولت بورژوازی را ساقط میکند و رسماً حکومت را

افکار از طریق آراء در مناسبات توده‌های طبقه با رهبری عملی‌شان جایگاه مهمی ندارد. بنابراین این بحث که پس از انقلاب اکتبر رهبری مشروعیت خود را به رای توده‌های کارگری متکی نکرد، این بحث که ساختار قدرت "دمکراتیک" نبود زیاده از حد در تحلیل شوروی وارد شده است. بنحو غریبی، بلشویک‌ها و حرکات آنها در این تفکر از تمایلات کارگران جدا میشوند و بنحوی از پیشی در یک تقابل و دوگانگی با اراده کارگران قرار میگیرند. گفته میشود که بلشویک‌ها اختیارات ارگانه‌های توده‌ای کارگران را محدود کردند. اما فراموش میشود که بلشویک‌ها خود در برگیرنده و نماینده قشر وسیعی از کارگران بودند. وقتی بلشویک‌ها نظر خود را در قبال این یا آن مساله اعلام میکردند، این خود به معنی اعلام نظر بخش پیشرو پرولتاریای روسیه بود. بلشویک‌ها یک حزب روشنفکری نبودند، بلکه انعکاس تشکل و وحدت رادیکال‌ترین بخش‌های کارگران روسیه بودند. از اینرو همانطور که هنگامی که رهبری کارگران صنعت نفت در دوران شاه از قول کارگران صنعت نفت حرف میزد و یک بار هم رای نمیگرفت و کسی با ذره بین سراغ مکانیسم دمکراتیک در رابطه این رهبری و کارگران نمیگشت، در مورد بلشویک‌ها هم چنین بود. ما امروز از اعتصاب و اعمال اراده کارگران نفت ایران حرف میزنیم و به هیچ روشنفکر مورخی هم حق نمیدهیم که فردا به استناد اینکه رای گیری‌ای در کار نبود، منکر این شود که این سیاست کارگران نفت بود. ایده تقابل پیشروان طبقه کارگر با توده‌های طبقه کارگر یک ایده پوچ است. تقابل میان رهبران خودگمارده و جعلی با اراده توده‌ها کاملاً قابل درک است، اما تقابل میان توده‌های طبقه با پیشروان واقعی‌اش در صحنه مبارزه طبقاتی، یک تناقض در خود است. طبقه کارگر هنگامی که رهبری عملی خود را در قدرت میبیند، یعنی خود را در قدرت میبیند. این آن وجهی است که در بحث رفیق کشاورز و کلا در مباحثات منتقدین دمکراتیک شوروی غائب است. این انعکاسی از مشغله ضد استبدادی لیبرالیسم بورژوازی است، که بیهوده به طبقه کارگر تعمیم داده شده. آن زمانی که رهبران اتحادیه‌های واقعی کارگری، رهبران واقعی جنبش کمیته‌های کارخانه، رهبران جنبش حزبی کارگری، آژیتاتورها و رهبران محلی کارگری، یعنی همانها که کارگران را بسیج کردند و به قیام کشیدند، در قدرت باشند، طبقه کارگر میگوید "من در قدرتم" و هیچ درجه زیر و بالا کردن مکانیسم‌های دمکراتیک و غیر دمکراتیک در رابطه متقابل میان این رهبری و توده‌های طبقه نمیتواند در این حقیقت تغییری بدهد. برای بورژوازی که اساساً برای حکومت کردن باید سیاستمدار خود را از متن طبقه جدا کند و در یک دولت بظاهر مافوق جامعه قرار بدهد، برای بورژوازی که رابطه‌اش را با این سیاستمدار از طریق رای دادن متناوبش میفهمد، تقابل میان رهبری و طبقه جایی دارد. اما اگر همین مکانیسم به اصطلاح دمکراتیک را بخواهید مبنای قضاوت دیکتاتوری پرولتاریا بدل کنید، اشتباه جدی‌ای مرتکب شده‌اید. دمکراسی پرولتاریا دمکراسی بورژوازی تعمیم یافته نیست. نوع دیگری از دمکراسی است که مکانیسم‌های خاص خود را در برقرار کردن رابطه میان توده‌ها و رهبری دارد. کمون پاریس با حساب این منتقدین میبایست خیلی غیر دمکراتیک ارزیابی شود. درک مکانیسم مبارزاتی طبقه کارگر، مکانیسم رابطه توده‌های طبقه و رهبری آن یکی از اجزای تعیین کننده بحث کمونیسم کارگری است که کاملاً در برابر تلقیات بورژوازی رایج از دمکراسی و مناسبات دمکراتیک قرار میگیرد. اساساً هویت سیاسی طبقه کارگر از مجرای رهبری و عنصر پیشرو درون طبقه شکل میگیرد. نمونه اعتصاب معدنچیان انگلستان بسیار گویاست. بورژوازی این تصمیم رهبری را غیر دمکراتیک خواند زیرا هرگز به رای‌گیری گذاشته نشد. واقعیت مبارزه یکساله و قهرمانانه معدنچیان نشان

بدست میگیرد و آنگاه خود را به طرق گوناگون در سطح محلی سازمان میدهد، دیکتاتوری پرولتاریا را برپا کرده است. ساختار حقوقی و قانونی این قدرت کارگری نه فقط مساله عمده‌ای نیست، بلکه در یک دوره انقلابی اساساً از نظر تاریخی نمیتواند سرعت تعیین تکلیف شود. بنا بر این نه فقط بحث تمرکز قدرت در دست دولت بلشویکی در مقابل کارگران نادرست است، بلکه چنین تمرکزی در فرادای انقلاب اساساً عملی نبود. این خود یک مشکل واقعی دولت بود. حتی اگر بلشویک‌ها میخواستند قدرت را قبضه کنند، پروسه مادی انقلابی و شرایط خاص تاریخی امکان عملی آن را به آنها نمیداد.

بنابر این تفسیری که بویژه پس از عروج استالین از نحوه عمل حزب بلشویک داده میشود و به دوره اول انقلاب نیز تعمیم مییابد، چیزی جز انعکاس فشار لیبرالیسم و پارلمانتاریسم بورژوازی اروپا به چپ نیست که جریاناتی مانند چپ نو و غیره را ناگزیر ساخته است با زبان دمکراسی از شوروی انتقاد کنند. اینها ناگزیر شده‌اند در نقد خود از شوروی نسخه‌ها و الگوهایی از دمکراسی را پیش بکشند که مورد علاقه افکار عمومی بورژوازی در کشورهای است که در آن فعالیت میکنند. یک جریان (اوروکومونیسم) عبارت دیکتاتوری پرولتاریا را زیر چنین فشاری از برنامه و سیاست خود حذف میکند و دیگری که میخواهد آن را نگاه دارد محتوای آنرا با دمکراسی تعمیم یافته بورژوازی عوض میکند و به دیکتاتوری پرولتاریایی واقعی کارگران روسیه پس از ۱۹۱۷ عیب و ایراد میگیرند. جالب اینجاست که کسانی که در برخورد به حکومت‌های بورژوازی نگران نشان دادن رابطه غیر دمکراتیک این حکومت‌ها با بورژوازی نیستند و بسادگی حکومت‌های دیکتاتوری را با بورژوازی تداوی میکنند، وقتی پای حکومت کارگران به میان آورده میشود، سراغ آئین‌نامه "دمکراتیک" تشکیل آن را میگیرند! در زمان خود دولت شوروی توسط هم کارگران و هم بورژوازی بعنوان دولت کارگران شناخته شد. کسی منکر خصلت طبقاتی این حکومت نبود، بحث سر امکان بقاء آن بود. آن روز کسانی که منکر خصلت پرولتاری این دولت میشدند، قاعدتاً در برابر واقعیت زنده زمان خود گوش شنوایی برای ادعای خود نمیافتند. امروز پس از ۷۰ سال که آن تاریخ زنده و لحظات پر شکوه اعمال اراده کارگری در روسیه فراموش و کمرنگ شده است، چنین ادعایی تازه امکان طرح شدن پیدا میکند. در زمان خود هر کس میدانست که در روسیه حکومت دست کارگران افتاده است. آنچه امروز می‌شنویم انعکاس وجدان معذب و اعتماد از دست رفته چپ رادیکال است که آن واقعیت زنده را روبروی خود ندارد.

۴- در صحبت‌های مقابل این استنباط شد که ساختمان قدرت کارگری دمکراتیک نبود چرا که قدرت نه توسط توده‌های طبقه، بلکه توسط رهبری اعمال میشد.

بنظر من مقابل قرار دادن توده‌ها و رهبران طبقه کارگر در انقلاب اکتبر توسط چپ رادیکال، انعکاس ذهنیتی ضد استبدادی و بورژوازی است. یکی از بحث‌های اساسی ما، که بخصوص به بحث کمونیسم کارگری مربوط میشود، همین است که نمیتوان از مقوله "حق"، "رهبری"، و غیره در نزد بورژوازی عزیمت کرد و براین مبنی رابطه طبقه کارگر و رهبری‌اش را توضیح داد. مناسبات طبقه کارگر با رهبری‌اش از همان نوعی نیست که مناسبات بورژوازی با سیاستمدارانش. حرکت سیاسی طبقه کارگر، اعمال اراده طبقه کارگر، پیوند نزدیکی با حرکت رهبری سیاسی‌اش دارد. رهبر عملی کارگری خیلی مستقیم‌تر اراده توده‌های طبقه خود را نمایندگی میکند. مکانیسم رای‌گیری و سنجش

طریق صندوقهای رای نمیتواند برود، در هر لحظه باید روحیه و فضای حاکم بر صف کارگران را ارزیابی کند، باید قدرت طبقه خود را تخمین بزند و تصمیم بگیرد. اگر درست تحلیل و ارزیابی کرده باشد، آنگاه تصمیم او منطبق بر تمایلات و اراده توده کارگران خواهد بود، اگر نه، آنوقت شاخصها و نمودارهای عملی در مبارزه او را به تجدید نظر در تصمیمش وادار خواهد کرد. بهرحال منظورم اینست که مقولاتی که از دموکراسی بورژوایی اخذ شدهاند و در بهترین حالت رابطه بورژوازی و طبقه‌اش را تفسیر میکنند، نمیتوانند و نباید در ارزیابی چند و چون رابطه توده‌های کارگر و پیشروانشان بکار گرفته شوند. قضاوت حکومت کارگری در روسیه باید با ملاک‌های کارگری انجام شود و نه با تعمیم تلقیات دموکراسی بورژوایی. در انقلاب روسیه قیام اکتبر نمودار حمایت توده‌های کارگران از بلشویکها بود. قیام اکتبر آراء واقعی کارگران را نمایندگی میکرد، نه انتخابات مجلس موسسان. هر مفسر سوسیالیست انقلاب اکتبر باید اهمیت این نکته را دریابد و حزب و دولت کارگران را بر مبنای رابطه واقعی‌اش با کارگران و نه بر مبنای قالب‌های فرمالی که این رابطه را مادیت میدهد، قضاوت کند. ۵- این تذکر داده شد که مستقل از معضلات اقتصادی "به هر حال ساختار دولت باید دموکراتیک باشد". این جمله بخودی خود درست است، اما اجازه بدهید در پاسخ قدری در باره دموکراتیسم پرولتاری و رابطه اقتصاد و سیاست در دوران دیکتاتوری پرولتاریا صحبت کنم.

هیچ دموکراتیسمی پیگیرتر از آن دموکراتیسمی که میخواد پایه مادی نبود دموکراسی را از میان بردارد نیست. آن "دموکراتیسمی" که حاضر است سرمایه‌داری دولتی در روسیه به بقاء خود ادامه دهد، "مشروط بر اینکه" دولت دموکراتیک باشد، بنظر من دموکراتیسم نیست. تمام استدلال من اینست که بحث ما نه فقط بحثی مخالف نقد نواقص دموکراسی در جامعه روسیه نیست، بلکه تنها نقد واقعی به لغو دموکراتیسم در جامعه روسیه است. این که گویا کارگر میتواند از نظر اقتصادی فرودست باشد، اما از نظر سیاسی قدرتمند و طبقه مسلط باقی بماند، یک تصور و توهم پوچ است. سرمایه‌داری انحصاری دولتی، مناسبات تولیدی در یک چنین سیستمی، جایی برای اعمال قدرت دموکراتیک کارگران باقی نمیگذارد. این یک دموکراتیسم منسجم و پیگیر است. اگر کسی معتقد به امکان حفظ سرمایه‌داری در عین حال گسترش ساختار دموکراتیک دولت کارگری است، باید جواب این بحث را بدهد. اگر کسی میخواد تولید کنندگان مستقیم، کارگران، قدرت تصمیم‌گیری را در سطوح مختلف داشته باشند، باید بدانند که انقیاد اقتصادی کارگران، ولو در یک "سرمایه‌داری دولتی"، باید برچیده شود.

گفته میشود که "نباید به مساله پاسخ تک جوابی داد. چرا یک جانبه مساله اقتصادی را محور قرار میدهید." ما یکجانبه بحث نمیکنیم. تاریخ روسیه است که خود بر محور مسائل اقتصادی دیکتاتوری پرولتاریا تعیین تکلیف شد. اگر قبل از این انقلاب بپرسند ملزومات پیروزی آن چیست، انسان قطعاً عوامل متعددی را برمی‌شمارد. اما اگر بعد از آن از ما علل ناکامی انقلاب را بپرسند، آنوقت باید پاسخ خود را بر مبنای مسائل گری در این تاریخ فرمولبندی کنیم. کسانی هستند که میگویند اساساً طبقه کارگر قدرت را نگرفت. ما میگوئیم گرفت، اما چیزی که باعث شد نتواند آن اشکال مطلوب حاکمیت کارگری را بوجود بیاورد و نهایتاً حتی قدرت را از دست بدهد، این بود که مناسباتی مبنای تکامل اقتصادی جامعه قرار گرفت که در آن طبقه کارگر میبایست یوغ کارمزدی را بر گردن خویش نگهدارد.

داد که این مبارزات سرشار از دموکراسی و اعمال اراده مستقیم کارگران بود. این عین اراده اکثریت عظیم معدنچیان بود که در تصمیم رهبری مبنی بر ادامه اعتصاب انعکاس مییافت. در مورد رای‌گیری در مبارزه کارگری باید نکته‌ای را اضافه کنم. این مکانیسم در مبارزات کارگری مورد توجه قرار نمیگیرد زیرا اتحاد و قدرت متشکل کارگری را نمیتواند بدرستی منعکس کند و یا آن را تحکیم نماید. تمام قدرت کارگران در تجمع آنها، تصمیم‌گیری جمعی آنها و روحیه گرفتن و روحیه دادن به یکدیگر از طریق همبستگی حضوری و شرکت در عمل مشترک است. اگر از هر کارگر، در انزوی خانه‌اش رای بگیرند، همواره طبقه کارگر غیر مصمم‌تر، غیر جسورتر و غیر مقاوم‌تر از آنچه واقعاً هست و درون آکسیون میتواند باشد بنظر خواهد آمد. کارگران با قدم خود و در دل تجمع خود رای واقعی خود را ابراز میکنند. بعنوان افراد منزوی، آنها مقهور قدرت سرمایه‌اند، کم روحیه‌ترند و فاقد افق مبارزاتی لازم برای تصمیم‌گیری‌های جسورانه‌اند. ویژگی‌های مناسبات درونی طبقه و بویژه نوع رابطه توده‌ها با رهبری و پیشرو طبقه ناشی از چند عامل است:

اولاً، موقعیت عینی تولیدی و اجتماعی کارگر. کارگر فاقد مالکیت است و جامعه بورژوایی فرد را اساساً بر مبنای مالکیت و رابطه او با سرمایه و کالا به رسمیت میشناسد. مالکیت سرمایه منشأ قدرت است. قدرتی که در سطح فرمال جامعه بورژوایی آن را در شکل حق رای به رسمیت میشناسد. واقعیت هم اینست که دموکراسی بورژوایی از حق رای محدود به طبقات دارا و صاحبان سرمایه و ثروت به حق رای همگانی گذر کرده است. در این سیستم اگر کارگران صاحب رای شده‌اند، اما این تنها از طریق تهی شدن "حق رای" از هر مفهوم اجتماعی واقعی و از هر رابطه مستقیم با "سهمی از قدرت" انجام شده است. رای‌گیری مناسب مناسبات درونی یک الیگارشسی صاحب سرمایه هست، اما مناسب اعمال قدرت طبقاتی که فاقد پایه مادی برای اعمال قدرت کردن از طریق رای هستند، نیست. کارگر منفرد هیچ چیز نیست، هیچ قدرتی ندارد. بورژوازی منفرد، به اندازه سرمایه‌اش قدرت واقعی دارد. بنابراین باید پرسید قدرت کارگران در کجا نهفته است و چگونه اعمال میشود و رای فردی در این مکانیسم چه جایی دارد. قدرت کارگران در حرکت همزمان، علنی و متشکل آنها، حرکت متحدانه آنها نمودار میشود. رای‌گیری نقش محدودی در ایجاد این حرکت دارد. گره اساسی رهبری، آژیناسیون و حقانیت شعارها و سیاست‌هایی است که کارگران باید برای آن بسیج شوند. از اینرو کارگران در ۹۹ درصد مبارزات خود دست به مبارزه متشکل و همزمان میزنند بدون آنکه از کسی رای بگیرند. این حرکت متحدانه عمدتاً توسط حرکت عنصر پیشرو، قدرت مجاب‌کنندگی او، روشن بینی او، درایت او و عملی بودن سیاست‌های او شکل میگیرد. همین عوامل تعیین‌کننده مناسبات درونی کارگران است. ثانیاً، کارگران یک طبقه تحت ستم و سرکوبند. مبارزه آنها، بر خلاف فعالیت قانونی و پارلمانی بورژوازی، فوراً یک نیروی خارجی و قهار، بنام دولت را در مقابل آنها قرار میدهد. حرکت سیاسی کارگران فوراً دینامیسم یک نبرد را بخود میگیرد و لاجرم اردوی کارگران بسرعت به یک صف رزمنده که برای جنگ آرایش بخود گرفته است تبدیل میشود. کارگر برای اعمال اراده خود فرصت جمع‌آوری و سنجش آراء فردی را ندارد. او در حرکت خود و با ارزیابی مستمر توانایی خود در ادامه مبارزه به چند و چون آراء فردی در صف خود واقف میشود. یک رهبر بورژوایی تا وقتی از مجلس رای اعتماد دارد میتازد. رهبر کارگری، که پای سنجش خواست توده‌های طبقه از

دولتی در کشورهای متعدد بوده است، دیگر توجیهی مجاز نیست، و او باید این کمبود را رفع کند. یکی از رفقا در رابطه با ساختار دیکتاتوری پرولتاریا تعریفی بدست داد که با آن کاملاً موافقم. "دیکتاتوری پرولتاریا باید دولتی باشد که در آن تولید کنندگان (کارگران) خود تشکیل دهنده دولت‌اند." بسیار خوب، اما چنین دولتی تنها تحت مناسبات اقتصادی خاصی می‌تواند بوجود آید. نمیتوان چنین دولتی را ابتدا در سطح سیاسی با این شکل ایجاد و تکمیل کرد و سپس به سراغ مساله روابط تولیدی آمد. همان پروسه‌ای که در آن تکلیف روابط تولیدی و اقتصادی در آن روشن میشود، آرایش و ساختار دولتی و جایگاه توده‌ها را در آن تعیین میکند. اگر بپذیریم که طبقه کارگر قرار است بطور جمعی تولید را، تولیدی را که در سطح کشور در شکل واحدهای اقتصادی گوناگون پراکنده است، کنترل و اداره کند، آنوقت باید این را هم بپذیریم که ساختار معینی نیز برای قدرت سیاسی و اداری لازم میشود که در آن ارگانهای جمعی کارگران در سطوح مختلف از پایین تا بالا بمثابة اجزاء دولت عمل میکنند. ما در انقلاب پرولتاری مرحله‌ای نخواهیم داشت که بدو، مستقل از اعمال اراده اقتصادی، ساختار دمکراتیک اعمال اراده سیاسی طبقه کارگر و دخالت آحاد و توده‌های طبقه تعریف و تحکیم شود و سپس این اعمال اراده به عرصه اقتصادی گسترش یابد. مادام که اعمال اراده اقتصادی در حیطه قدرت شوراها قرار نگیرد شوراها ظرف اعمال اراده سیاسی و اداری کارگران هم نخواهند بود، و یا به هر حال توده کارگران خارج قلمرو اعمال اراده مستقیم قرار نمیگیرند. این رابطه کارگر و وسائل تولید در جامعه است که آرایش مناسب مبارزاتی (و نیز حکومتی) کارگران را تعیین میکند. اتحادیه کارگری برای مثال، مناسب حال طبقه کارگری است که کنترل وسایل تولید را در دست نیروی خارج خود مییابد که او برای آن کار میکند. شورای صاحب قدرت کارگری نیز سازمان مناسب طبقه کارگری خواهد بود که عملاً تصمیم‌گیری اقتصادی را بدست گرفته و آن را در سطح محلی نیز اعمال میکند. به هر حال اگر کسی خواستار ساختار دمکراتیک برای دیکتاتوری پرولتاریا است باید این را بفهمد که این مستلزم مالکیت اشتراکی و لغو کارمزدی است، این مستلزم سوسیالیستی کردن روابط تولیدی و خلاصی از سرمایه بمثابة یک رابطه اجتماعی است، اعم از اینکه این سرمایه در دست اشخاص باشد و یا دولت. در روسیه مشخصاً هنگامی که این مساله مطرح شد، دوره‌ای که در آن جایگاه و موقعیت اجتماعی طبقه کارگر تعیین میشد، مالکیت دولتی و تولید بر اساس کارمزدی (نیروی کاری که کالا است) تثبیت شد. این بطور اجتناب ناپذیری (مگر آنکه علیه آن انقلاب شود) سیما و جایگاه سیاسی طبقه کارگر و مکان او را در سیستم سیاسی و اداری جامعه به عنوان یک نیروی فرودست تعریف میکند. این پروسه اجتناب ناپذیر ممکن است سالها بطول بیانجامد تا به نتیجه منطقی خود برسد، اما در باره اینکه این نتیجه منطقی چه خواهد بود، تردیدی نمیتوان کرد. بی حقوقی سیاسی کارگر و خلع ید سیاسی از او، از میان رفتن دولت کارگری‌ای که در انقلاب اکتبر ایجاد شده بود.

\*\*\*

این متن پیاده شده نوار سخنرانی منصور حکمت در آذرماه ۱۳۶۵ در یک سمینار مرکزی در حزب کمونیست ایران است که برای اولین بار در بولتن مارکسیسم و مساله شوروی شماره ۳، فروردین ۱۳۶۷ به چاپ رسیده است.

سرمایه‌داری دولتی، با برنامه‌ای که فلان وزارتخانه برای رشد آن تهیه میکند، و فلان اداره دولتی جلو میبرد، نمیتواند اقتدار واقعی برای شوراها و کارگری باقی بگذارد، مگر در سطح ظاهر و در امور فرعی، مانند امور مدنی، فرهنگی، قضایی و غیره. ما می‌گوئیم نوع اعمال قدرت مورد نظر کسانی که خواستار ساختار دمکراتیک و توده‌ای برای دیکتاتوری پرولتاریا هستند، یعنی اعمال قدرت طبقاتی وسیع، تنها از طریق اعمال قدرت توده‌ای اقتصادی ممکن است. این موضع توده‌های طبقه در درون مناسبات اقتصادی و اجتماعی است که جایگاه آنها را در ساختار سیاسی تعیین خواهد کرد. در اواسط دهه ۲۰ تداوم اعمال قدرت طبقه کارگر و پیشرفت انقلاب کارگری دیگر تماماً به این بستگی یافت که بر سر مناسبات اقتصادی حاکم بر جامعه چه قرار است بیاید. اگر در این سالها، موقعیت اجتماعی کارگر بعنوان مزدبگیر فاقد کنترل بر وسائل تولید و تصمیم‌گیری اقتصادی تعریف و تثبیت میشد، آنگاه دیگر حکومتی که با جانفشانی در برابر حملات بورژوازی بر پا نگاهداشته بود نیز قربانی میشد. این اتفاقی بود که افتاد. اما اگر این مقطع با پیروزی پرولتاریا، با غلبه خط مشی اشتراکی کردن تولید و لغو کارمزدی، با خط مشی سازمان دادن یک اقتصاد نوین مبتنی بر شوراها و کارگری همراه میشد، آنگاه نه فقط حاکمیت طبقه کارگر ابقاء میشد، بلکه ساختار حکومتی کارگران نیز به تناسب این اقتصاد نوین تکامل مییافت و به اشکال متناسب با وسیع‌ترین دمکراسی پرولتاری و اعمال اراده مستقیم توده‌های طبقه متکی میگشت. در اواسط دهه ۲۰ هنوز سرنوشت این مساله معلوم نبود. در انتقادات دمکراتیک، به صرف انحرافات اداری حزب و دولت و لغزش‌های ایدئولوژیکی فی‌الحال چنین دورنمایی منتفی شده است، فی‌الحال امکان تکامل پیروزمند انقلاب از میان رفته است. ما این را نمی‌پذیریم. خلاصه حرف ما اینست. در انقلاب اکتبر قدرت سیاسی بدست کارگران افتاد. این دولت در مقابل حملات نظامی و سیاسی بورژوازی، محاصره اقتصادی و به بهای جانفشانی‌های طبقه کارگر و پیشروان آن و نیز از طریق پذیرش سازشهای متعدد (که نپ یکی از آنهاست) حفظ شد. اما در مرحله بعد که مساله تحول سوسیالیستی جامعه، با توجه به گذشتن از مرحله تثبیت قدرت سیاسی، مطرح شد، پرولتاریا نتوانست انقلاب خود را تداوم بخشد و خود بر الگوی تکامل اقتصادی‌ای در جامعه تأیید گذاشت و به آن تمکین کرد که نتیجه‌ای جز حفظ انقیاد اقتصادی کارگران، حفظ رابطه کار و سرمایه، جاودانه شدن بوروکراسی بعنوان روش متناسب با زیربنای اقتصادی، زوال سیستماتیک شوراها، غلبه فکری رویزیونیسم متناسب با این مناسبات نوین و در یک کلام تبدیل شدن سازش‌های سیاسی، به یک انحطاط سیستماتیک سیاسی و اداری و از بین رفتن حاکمیت کارگران بیار نیابود. این سؤال میتواند مطرح باشد، و در این جلسات مطرح شده است، که آیا اصولاً یک چنین تحول انقلابی در مناسبات اقتصادی که در عین حال پاسخگوی مساله تولید روزمره و نیازهای جامعه باشد امکان‌پذیر بود؟ بنظر من این آن عرصه‌ای است که کمونیست امروزی باید به آن توجه کند. یا این کار ممکن است و با تلاش کمونیستی ممکن میگردد و یا حکم شکست‌های پی در پی کارگران، حتی پس از کسب قدرت، صادر شده است. بنظر من انقلاب اقتصادی سوسیالیستی، نه فقط ممکن، بلکه برای پاسخگویی به نیازهای مادی جامعه حیاتی بود. تمام بحث مارکسیسم بر سر این است که با بن بست سرمایه‌داری، تنها سوسیالیسم میتواند راه گسترش نیروهای مولده را بگشاید. باید این الگوها و اقدامات را بطور مشخص معنی کرد. باید تصویر کنکرت‌تری از مالکیت اشتراکی و تولید با برنامه سوسیالیستی بدست داد. بلشویک‌ها چنین افقی نداشتند، و لذا رشد نیروهای مولده را در سرمایه‌داری دولتی جستجو کردند. اگر به هر حال توجیهی برای این کمبود بلشویک‌ها وجود داشته باشد، برای کمونیست امروزی که شاهد عملکرد سرمایه‌داری

**shines the mystery and the beauty of the world. And it's breathtaking.**

space is granular, time does not exist, and things are nowhere - is not something that estranges us from our true selves, for this is only what our natural curiosity reveals to us about the place of our dwelling. About the stuff of which we ourselves are made. We are made of the same stardust of which all things are made, and when we are immersed in suffering or when we are experiencing intense joy we are being nothing other than what we can't help but be: a part of our world.

Lucretius expresses this, wonderfully:

*... we are all born from the same celestial seed;  
all of us have the same father,  
from which the earth, the mother who feeds us,  
receives clear drops of rain,  
producing from them bright wheat  
and lush trees,  
and the human race,*

*and the species of beasts,  
offering up the foods with which all bodies are  
nourished,  
to lead a sweet life  
and generate offspring ...*

(II, 991-7)

It is part of our nature to love and to be honest. It is part of our nature to long to know more, and to continue to learn. Our knowledge of the world continues to grow.

There are frontiers where we are learning, and our desire for knowledge burns. They are in the most minute reaches of the fabric of space, at the origins of the cosmos, in the nature of time, in the phenomenon of black holes, and in the workings of our own thought processes. Here, on the edge of what we know, in contact with the ocean of the unknown,

there, pondering on the nature of things, and still driven by the very same curiosity.

I believe that our species will not last long. It does not seem to be made of the stuff that has allowed the turtle, for example, to continue to exist more or less unchanged for hundreds of millions of years; for hundreds of times longer, that is, than we have even been in existence. We belong to a short-lived genus of species. All of our cousins are already extinct. What's more, we do damage. The brutal climate and environmental changes which we have triggered are unlikely to spare us. For the Earth they may turn out to be a small irrelevant blip, but I do not think that we will outlast them unscathed - especially since public and political opinion prefers to ignore the dangers which we are running, hiding our heads in the sand. We are perhaps the only species on Earth to be conscious of the inevitability of our individual mortality. I fear that soon we shall also have to become the only species that will knowingly watch the

coming of its own collective demise, or at least the demise of its civilization.

As we know more or less well how to deal with our individual mortality, so we will deal with the collapse of our civilization. It is not so different. And it's certainly not the first time that this will have happened. The Maya and Cretans, amongst many others, have already experienced this. We are born and die as the stars are born and die, both individually and collectively. This is our reality. Life is precious to us because it is ephemeral. And as Lucretius wrote: (our appetite for life is voracious, our thirst for life insatiable, (*De rerum natura*, III, 1084). But immersed in this nature which made us and which directs us, we are not homeless beings suspended between two worlds, parts of but only partly belonging to nature, with a longing for something else. No: we are home.

Nature is our home, and in nature we are at home. This strange, multicoloured and astonishing world which we explore - where

our ever-increasing knowledge of the things of this world.

That which makes us specifically human does not signify our separation from nature; it is part of that self-same nature. It's a form which nature has taken here on our planet, in the infinite play of its combinations, through the reciprocal influencing and exchanging of correlations and information between its parts. Who knows how many and which other extraordinary complexities exist, in forms perhaps impossible for us to imagine, in the endless spaces of the cosmos ... There is so much space up there that it is childish to think that in a peripheral corner of an ordinary galaxy there should be something uniquely special. Life on Earth gives only a small taste of what can happen in the universe. Our very soul itself is only one such small example.

We are a species which is naturally moved by curiosity, the only one left of a group of species (the genus Homo) made up of a dozen equally curious species. The other species in

the group have already become extinct; some, like the Neanderthals, quite recently, roughly thirty thousand years ago. It is a group of species which evolved in Africa, akin to the hierarchical and quarrelsome chimpanzees – and even more closely akin to the bonobos, the small, peaceful, cheerfully egalitarian and promiscuous type of chimps. A group of species which repeatedly went out of Africa in order to explore new worlds' and went far; as far, eventually, as Patagonia- and as far, eventually, as the moon. It is not against nature to be curious: it is in our nature to be so.

One hundred thousand years ago our species left Africa, compelled perhaps by precisely this curiosity, learning to look ever further afield. Flying over Africa by night, I wondered if one of these distant ancestors setting out towards the wide open spaces of the North could have looked up into the sky and imagined a distant descendant flying up

view placed in the context of the world; from that impressive structure that processes information and constructs representations which is our brain. When we have the feeling that "it is I" who decides we couldn't be more correct. Who else? I am, as Spinoza maintained, my body and what happens in my brain and heart, with their immense and, for me, inextricable complexity. The scientific picture of the world which I have related in these pages is not, then, at odds with our sense of ourselves. It is not at odds with our thinking in moral and psychological terms, or with our emotions and feelings. The world is complex, and we capture it with different languages, each appropriate to the process which we are describing. Every complex process can be addressed and understood in different languages and at different levels. These diverse languages intersect, intertwine and reciprocally enhance each other, like the processes themselves. The study of our psychology becomes more sophisticated through our understanding of the

biochemistry of the brain. The study of theoretical physics is nourished by the passions and emotions which animate our lives.

Our moral values, our emotions, our loves are no less real for being part of nature, for being shared with the animal world, or for being determined by the evolution which our species has undergone over millions of years. Rather, they are more valuable as a result of this: they are real. They are the complex reality of which we are made. Our reality is tears and laughter, gratitude and altruism, loyalty and betrayal, the past which, haunts us and serenity. Our reality is made up of our societies, of the emotion inspired by music, of the rich intertwined networks of the common knowledge which we have constructed together. All of this is part of the self-same "nature" which we are describing. We are an integral part of nature; we are nature, in one of its innumerable and infinitely variable expressions. This is what we have learnt from

factors. To be free doesn't mean that our behaviour is not determined by the laws of nature. It means that it is determined by the laws of nature acting in our brains.

Our free decisions are freely determined by the results of the rich and fleeting interactions between the billion neurons in our brain: they are free to the extent that the interaction of these neurons allows and determines. Does this mean that when I make a decision it's "I" who decides? Yes, of course, because it would be absurd to ask whether "I" can do something different from what the whole complex of my neurons has decided: the two things, as the Dutch philosopher Baruch Spinoza understood with marvellous lucidity in the seventeenth century, are the same.

There is not an "I" and "the neurons in my brain".

They are the same thing. An individual is a process: complex, tightly integrated. When we say that human behaviour is unpredictable,

we are right, because it is too complex to be predicted, especially by ourselves. Our intense sensation of internal liberty, as Spinoza acutely saw, comes from the fact that the ideas and images which we have of ourselves are much cruder and sketchier than the detailed complexity of what is happening within us. We are the source of amazement in our own eyes.

We have a hundred billion neurons in our brains, as many as there are stars in a galaxy, with an even more astronomical number of links and potential combinations through which they can interact. We are not conscious of all of this. "We" are the process formed by this entire intricacy, not just by the little of it of which we are conscious.

The "I" who decides is that same "I" which is formed (in a way that is still certainly not completely clear, but which we have begun to glimpse) from reflections upon itself; through self-representations in the world; from understanding itself as a variable point of

of the structures can correspond to the subjective experience of consciousness are currently being discussed, not only by philosophers but also by neuroscientists. An intriguing one, for instance, is the mathematical theory being developed by Giulio Tononi – an Italian scientist working in the United States. It's called "integrated information theory", and is an attempt to characterize quantitatively the structure that a system must have in order to be conscious: a way, for example, of describing what actually changes on the physical plane between when we are awake (conscious) and when we are asleep but not dreaming (unconscious). It's still at the developmental phase.

We still have no convincing and established solution to the problem of how our consciousness is formed. But it seems to me that the fog is beginning to clear. There is one issue in particular regarding ourselves which often leaves us perplexed: what does it mean, our being free to make decisions, if our

behavior does nothing but follow the predetermined laws of nature? Is there not perhaps a contradiction between our feeling of freedom and the rigour, as we now understand it, with which things operate in the world? Is there perhaps something in us which escapes the regularity of nature, and allows us to twist and deviate from it through the power of our freedom to think?

Well, no, there is nothing about us that can escape the norms of nature. If something in us could infringe the laws of nature we would have discovered it by now. There is nothing in us in violation of the natural behaviour of things. The whole of modern science - from physics to chemistry, and from biology to neuroscience - does nothing but confirm this observation.

The solution to the confusion lies elsewhere. When we say that we are free, and it's true that we can be, this means that how we behave is determined by what happens within us, within the brain, and not by external

continuously exchange information about each other.

The information which one physical system has about another has nothing mental or subjective about it; it's only the connection that physics determines between the state of something and the state of

something else. A raindrop contains information on the presence of a cloud in the sky; a ray of light contains information on the colour of the substance from which it came; a clock has information on the time of day; the wind carries information about an approaching storm; a cold virus has information of the vulnerability of my nose; the DNA in our cells contains all the information in our genetic code (on what makes me resemble my parents); and my brain teems with information accumulated from my experience. The primal substance of our thoughts is an extremely rich gathering of information that's accumulated, exchanged and continually elaborated.

Even the thermostat on my central heating system "senses" and "knows" the ambient temperature in my home, has information on it and turns off when it is warm enough. So what then is the difference between the thermostat's and my own "sensing" and "knowing" that it's warm and deciding freely to turn off the heating or not - and "knowing" that I exist? How can the continuous exchange of information in nature produce us, and our thoughts?

The problem is wide open, with numerous fine solutions currently under discussion. This, I believe, is one of the most interesting frontiers of science, where maior progress is about to be made. Today new tools allow us to observe the activity of the brain in action, and to map its highly intricate networks with impressive precision. As recently as 2014 the news was announced that the first complete (mesoscopic) detailed mapping of the brain structure of a mammal had been achieved. Specific ideas on how the mathematical form

hesitantly, is the nature of the real world of which we are part. The images which we construct of the universe may live inside us, in conceptual space; but they also describe more or less well the real world to which we belong. We follow leads in order to better describe this world. When we talk about the Big Bang or the fabric of space, what we are doing is not a continuation of the free and, fantastic stories which humans have told nightly around campfires for hundreds of thousands of years. It is the continuation of something else: of the gaze of those same men in the first light of day looking at tracks left by antelope in the dust of the savannah - scrutinizing and deducting from the details of reality in order to pursue something which we can't see directly but can follow the traces of. In the awareness that we can always be wrong, and therefore ready at any moment to change direction if a new track appears; but knowing also that if we are good enough we will get it right and will find what we are seeking. This is the nature of science. The confusion

between these two diverse human activities - inventing stories and following traces in order to find something - is the origin of the incomprehension and distrust of science shown by a significant part of our contemporary culture. The separation is a subtle one: the antelope hunted at dawn is not far removed from the antelope deity in that night's storytelling.

The border is porous. Myths nourish science, and science nourishes myth. But the value of knowledge remains. If we find the antelope we can eat.

Our knowledge consequently reflects the world. It does this more or less well, but it reflects the world we inhabit. This communication between ourselves and the world is not what distinguishes us from the rest of nature. All things are continually interacting with each other, and in doing so each bears the traces of that with which it has interacted: and in this sense all things

animals and plants, and discovered that we are descendants of the same parents as every living thing around us. We have ancestors in common with butterflies and larches. we are like an only child who on growing up realizes that the world does not revolve around them alone, as they thought when little. They must learn to be one amongst others. Mirrored by others, and by other things, we learn who we are.

During the great period of German idealism, Schelling could think that humanity represented the summit of nature, the highest point, where reality becomes conscious of itself. Today, from the point of view provided by our current knowledge of the natural world, this idea raises a smile. If we are special we are only special in the way that everyone feels themselves to be, as every mother is to her child. Certainly not for the rest of nature. Within the immense ocean of galaxies and stars we are in a remote corner; amidst the infinite arabesques of forms which

constitute reality we are merely a flourish among innumerably many such flourishes.

The images which we construct of the universe live within us, in the space of our thoughts. Between these images - between what we can reconstruct and understand with our limited means - and the reality of which we are part, there exist countless filters: our ignorance, the limitations of our senses and of our intelligence. The very same conditions that our nature as subjects, and particular subjects, imposes upon experience. These conditions, nevertheless, are not, as Kant imagined, universal - deducing from this (in obvious error) that the nature of Euclidian space and even of Newtonian mechanics must therefore be true a priori. They are a posteriori to the mental evolution of our species, and are in continuous evolution. We not only learn, but we also learn to gradually change our conceptual framework and to adapt it to what we learn. And what we are learning to recognize, albeit slowly and

The heat of black holes is a quantum effect upon an object, the black hole, which is gravitational in nature. It is the individual quanta of space, the elementary grains of space, the vibrating molecules, that heat the surface of black holes and generate black hole heat. This phenomenon involves all three sides of the problem: quantum mechanics, general relativity and thermal science. The heat of black holes is like the Rosetta Stone of physics, written in a combination of three languages - Quantum, Gravitational and Thermodynamic - still awaiting decipherment in order to reveal the true nature of time.

## **IN CLOSING**

## **OURSELVES**

After having journeyed so far, from the structure of deep space to the margins of the known cosmos, I would like to return, before closing this series of lessons, to the subject of ourselves. What role do we have as human beings who perceive, make decisions, laugh

and cry, in this great fresco of the world as depicted by contemporary physics? If the world is a swarm of ephemeral quanta of space and matter, a great jigsaw puzzle of space and elementary particles, then what are we? Do we also consist only of quanta and particles? If so, then from where do we get that sense of individual existence and unique selfhood to which we can all testify? And what then are our values, our dreams, our emotions, our individual knowledge? what are we, in this boundless and glowing world?

I cannot even imagine attempting to really answer such a question in these simple pages. It's a tough question. In the big picture of contemporary science there are many things that we do not understand, and one of the things which we understand least about is ourselves. But to avoid this question or to ignore it would be, I think, to overlook something essential. I've set out to show how the world looks in the light of science, and we are a part of that world too. "We", human

ourselves) which only interacts through the medium of a myriad of variables.

Our memory and our consciousness are built on these statistical phenomena. For a hypothetically supersensible being there would be no "flowing" of time: the universe would be a single block of past, present and future. But due to the limitations of our consciousness we only perceive a blurred vision of the world, and live in time. Borrowing words from my Italian editor, "what's non-apparent is much vaster than what's apparent". From this limited, blurred focus we get our perception of the passage of time. Is that clear? No, it isn't. There is so much still to be understood. Time sits at the centre of the tangle of problems raised by the intersection of gravity, quantum mechanics and thermodynamics. A tangle of problems where we are still in the dark. If there is something which we are perhaps beginning to understand about quantum gravity, which combines two of the three pieces of the puzzle,

we do not yet have a theory capable of drawing together all three pieces of our fundamental knowledge of the world.

A small clue towards the solution comes from a calculation completed by Stephen Hawking, the physicist famous for having continued to produce outstanding physics despite a medical condition which keeps him confined to a wheelchair and prevents him from speaking without a mechanical aid.

Using quantum mechanics Hawking successfully demonstrated that black holes are always "hot". They emit heat like a stove. It's the first concrete indication on the nature of "hot space". No one has ever observed this heat because it is faint in the actual black holes which have been observed so far – but Hawking's calculation is convincing, it has been repeated in different ways, and the reality of the heat of black holes is generally accepted.

Some philosophers, the most devoted followers of Heidegger among them, conclude that physics is incapable of describing the most fundamental aspects of reality, and dismiss it as a misleading form of knowledge. But many times in the past we have realized that it is our immediate intuitions that are imprecise: if we had kept to these we would still believe that the Earth is flat and that it is orbited by the sun. Our intuitions have developed on the basis of our limited experience.

When we look a little further ahead we discover that the world is not as it appears to us: the Earth is round, and in Cape Town their feet are up and their heads are down. To trust immediate intuitions rather than collective examination that is rational, careful and intelligent is not wisdom: it is the presumption of an old man who refuses to believe that the great world outside his village is any different from the one which he has always known.

As vivid as it may appear to us, our experience of the passage of time does not need to reflect a fundamental aspect of reality. But if it is not fundamental, where does it come from, our vivid experience of the passage of time? I think that the answer lies in the intimate connection between time and heat. There is a detectable difference between the past and the future only when there is flow of heat. Heat is linked to probability; and probability in turn is linked to the fact that our interactions with the rest of the world do not register the fine details of reality. The flow of time emerges thus from physics, but not in the context of an exact description of things as they are. It emerges, rather, in the context of statistics and of thermodynamics.

This may hold the key to the enigma of time. The "present" does not exist in an objective sense any more than "here" exists objectively, but the microscopic interactions within the world prompt the emergence of temporal phenomena within a system (for instance,

Compare "now" with "here". "Here" designates the place where a speaker is: for two different people "here" points to two different places. Consequently "here" is a word the meaning of which depends on where it is spoken. The technical term for this kind of utterance is "indexical". "Now" also points to the instant in which the word is uttered, and is also classed as "indexical". But no one would dream of saying that things "here" exist, whereas things which are not "here" do not exist. So then why do we say that things that are "now" exist and that everything else doesn't? Is the present something which is objective in the world, that "flows" and that makes things "exist" one after the other, or is it only subjective, like "here"? This may seem like an abstruse mental problem.

But modern physics has made it into a burning issue, since special relativity has shown that the notion of the "present" is also subjective. Physicists and philosophers have come to the conclusion that the idea of a

present that is common to the whole universe is an illusion, and that the universal "flow" of time is a generalization that doesn't work. When his great Italian friend Michele Besso died, Einstein wrote a moving letter to Michele's sister: "Michele has left this strange world a little before me. This means nothing. People like us, who believe in physics, know that the distinction made between past, present and future is nothing more than a persistent, stubborn illusion." Illusion or not, what explains the fact that for us time "runs", "flows", "passes"? The passage of time is obvious to us all: our thoughts and our speech exist in time; the very structure of our language requires time - a thing "is" or "was" or "will be". It is possible to imagine a world without colours, without matter, even without space, but it's difficult to imagine one without time. The German philosopher Martin Heidegger emphasized our "dwelling in time". Is it possible that the flow of time which Heidegger treats as primal is absent from descriptions of the world?

of the probability of different motions) have been extended to electromagnetic and quantum phenomena. Extension to include the gravitational field, however, has proved problematic. How the gravitational field behaves when it heats up is still an unsolved problem.

We know what happens to a heated electromagnetic field: in an oven, for instance, there is hot electromagnetic radiation which cooks a pie, and we know how to describe this. The electromagnetic waves vibrate, randomly sharing energy, and we can imagine the whole as being like a gas of photons which move like the molecules in a hot balloon. But what is a *hot gravitational field*?

The gravitational field, as we saw in the first lesson, is space itself, in effect space-time. Therefore when heat is diffused to the gravitational field, time and space themselves must vibrate... But we still don't know how to describe this well. We don't have the

equations to describe the thermal vibrations of a hot space-time. what is a vibrating time?

Such issues lead us to the heart of the problem of time: what exactly is the flow of time?

The problem was already present in classical physics, and was highlighted in the nineteenth and twentieth centuries by philosophers - but it becomes a great deal more acute in modern physics. Physics describes the world by means of formulae that tell how things vary as a function of "time". But we can write formulae that tell us how things vary in relation to their "position", or how the taste of a risotto varies as a function of the "variable quantity of butter". Time seems to "flow", whereas the quantity of butter or location in space do not "flow". Where does the difference come from? Another way of posing the problem is to ask oneself: what is the "present"? We say that only the things of the present exist: the past no longer exists and the future doesn't exist yet. But in physics there is nothing that corresponds to the notion of the "now".

The branch of science which clarifies these things is called statistical physics, and one of its triumphs, beginning with Boltzmann, has been to understand the probabilistic nature of heat and temperature, that is to say, thermodynamics.

At first glance, the idea that our ignorance implies something about the behaviour of the world seems irrational: the cold teaspoon heats up in hot tea and the balloon flies about when it is released regardless of what I know or don't know. What does what we know or don't know have to do with the laws that govern the world? The question is legitimate; the answer to it is subtle.

Teaspoon and balloon behave as they must, following the laws of physics in complete independence from what we know or don't know about them. The predictability or unpredictability of their behavior does not pertain to their precise condition; it pertains to the limited set of their properties with which we interact. This set of properties

depends on our specific way of interacting with the teaspoon or the balloon. Probability does not refer to the evolution of matter in itself, It relates to the evolution of those specific quantities we interact with. Once again, the profoundly relational nature of the concepts we use to organize the world emerges.

The cold teaspoon heats up in hot tea because tea and spoon interact with us through a limited number of variables amongst the innumerable variables which characterize their microstate. The value of these variables is not sufficient to predict future behaviour exactly (witness the balloon), but is sufficient to predict with optimum probability that the spoon will heat up.

I hope not to have lost the reader's attention with these subtle distinctions ...

Now, in the course of the twentieth century thermodynamics (that is, the science of heat) and statistical mechanics (that is, the science

probability at the roots of heat, has a different nature, and is independent of quantum mechanics. The probability in play in the science of heat is in a certain sense tied to our ignorance. I may not know something with certainty, but I can still assign a lesser or greater degree of probability to something. For instance, I don't know whether it will rain tomorrow here in Marseilles, or whether it will be sunny or will snow, but the probability that it will snow here tomorrow- in Marseilles, in August -is low. Similarly with regard to most physical objects: we know something but not everything about their state, and we can only make predictions based on probability. Think of a balloon filled with air. I can measure it, measure its shape, its volume, its pressure, its temperature . . . But the molecules of air inside the balloon are moving rapidly within it, and I do not know the exact position of each of them. This prevents me from predicting with precision how the balloon will behave. For instance, if I untie the knot that seals it and let it go it will deflate

noisily, rushing and colliding here and there in a way which is impossible for me to predict. Impossible, because I only know its shape, volume, pressure and temperature.

The bumping about here and there of the balloon depends on the detail of the position of the molecules inside it, which I don,t know. Yet even if I can't predict everything exactly, I can predict the probability that one thing or another will happen. It will be very improbable, for instance, that the balloon will fly out of the window, circle the lighthouse down there in the distance and then return to land on my hand, at the point where it was released. Some behaviour is more probable, other behaviour more improbable.

In this same sense, the probability that when molecules collide heat passes from the hotter bodies to those which are colder' can be calculated, and turns out to be much greater than the probability of heat moving toward the hotter body.

never seen a pendulum start swinging from a stationary position,, which its movement initiated by the energy obtained by absorbing heat from its supports.

The difference between past and future only exists when there is heat. The fundamental phenomenon that distinguishes the future from the past is the fact that heat passes from things that are hotter to things that are colder.

So, again, why, as time goes by, does heat pass from hot things to cold and not the other way round? The reason was discovered by Boltzmann, and is surprisingly simple: *it is sheer chance.*

Boltzmann,s idea is subtle, and brings into play the idea of probability. Heat does not move from hot things to cold things due to an absolute law: it only does so with a large degree of probability. The reason for this is that it is statistically more probable that a quickly moving atom of the hot substance collides with a cold one and leaves it a little of

its energy, rather than vice versa. Energy is conserved in the collisions, but tends to get distributed in more or less equal parts when there are many collisions. In this way the temperature of objects in contact with each other tends to equalize. It is not impossible for a hot body to become hotter through contact with a colder one: it is just extremely improbable.

This bringing of probability to the heart of physics, and using it to explain the bases of the dynamics of heat, was initially considered to be absurd. As frequently happens, no one took Boltzmann seriously. On 5 September 1906, in Duino near Trieste, he committed suicide by hanging himself, never having witnessed the subsequent universal recognition of the validity of his ideas.

In the second lesson I related how quantum mechanics predicts that the movement of every minute thing occurs by chance. This puts probability into play as well. But the probability which Boltzmann considered, the

"caloric"; or two fluids, one hot and one cold. The idea turned out to be wrong. Eventually James Maxwell and the Austrian physicist Ludwig Boltzmann understood. And what they understood is very beautiful, strange and profound - and takes us into regions which are largely unexplored. What they came to understand is that a hot substance is not one which contains caloric fluid. A hot substance is a substance in which atoms move more quickly. Atoms and molecules, small clusters of atoms bound together, are always moving. They run, vibrate, bounce and so on. Cold air is air in which atoms, or rather molecules, move more slowly.

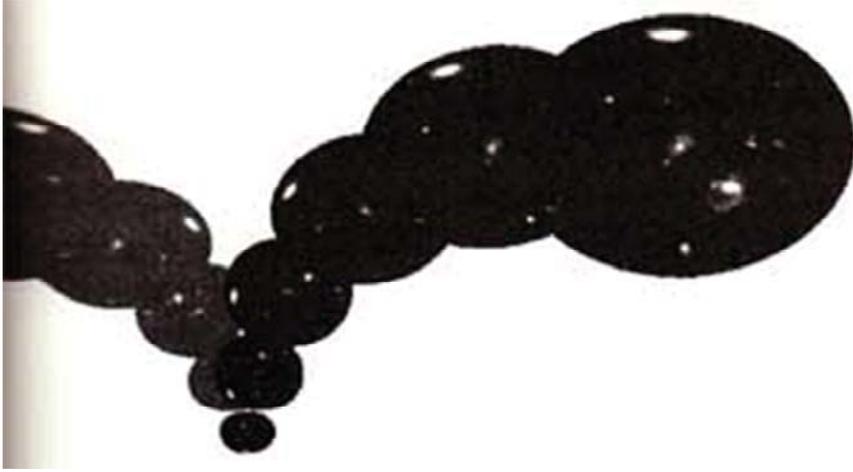
Hot air is air in which molecules move more rapidly.

Beautifully simple. But it doesn't end there.

Heat, as we know, always moves from hot things to cold. A cold teaspoon placed in a cup of hot tea also becomes hot. If we don't dress appropriately on a freezing cold day we

quickly lose body heat and become cold. Why does heat go from hot things to cold things, and not vice versa?

It is a crucial question, because it relates to the nature of time. In every case in which heat exchange does not occur, or when the heat exchanged is negligible, we see that the future behaves exactly like the past. For example, for the motion of the planets of the solar system heat is almost irrelevant, and in fact this same motion could equally take place in reverse without any law of physics being infringed. As soon as there is heat, however, the future is different from the past. While there is no friction, for instance, a pendulum can swing forever. If we filmed it and ran the film in reverse we would see movement that is completely possible. But if there is friction then the pendulum heats its supports slightly, loses energy and slows down. Friction produces heat. And immediately we are able to distinguish the future (towards which the pendulum slows) from the past. We have



*Our universe may have been born from a bounce in a prior phase, passing through an intermediate phase in which there was neither space nor time.*

Physics opens windows through which we see far into the distance. What we see does not cease to astonish us. We realize that we are full of prejudices and that our intuitive image of the world is partial, parochial, inadequate. The Earth is not flat, it is not stationary. The world continues to change before our eyes as we gradually see it more extensively and more clearly. If we try to put together what we have

learnt in the twentieth century about the physical world, the clues point towards something profoundly different from our instinctive understanding of matter, space and time. Loop quantum gravity is an attempt to decipher these clues, and to look a little further into the distance.

## SIXTH LESSON

### PROBABILITY, TIME, AND THE HEAT OF BLACK HOLES

Along with the major theories that I have already discussed and that describe the elementary constituents of the world, there is another great bastion of physics which is somewhat different from the others.

A single question unexpectedly gave rise to it "What is heat?" Until the mid-nineteenth century, physicists attempted to understand heat by thinking of it as a kind of fluid, called

take place over a very long time. This is why we observe black holes remaining the same for long periods of time: a black hole is a rebounding star seen in extreme slow motion.

It is possible that in the furnace of the first instants of the universe black holes were formed, and that some of these are now exploding. If that were true, we could perhaps observe the signals which they emit when exploding, in the form of high-energy cosmic rays coming from the sky, thereby allowing us to observe and measure a direct effect of a phenomenon governed by quantum gravity. It's a bold idea – it might not work, for example, if in the primordial universe not enough black holes were formed to allow us to detect their explosions today. But the search for signals has begun. We shall see.

Another of the consequences of the theory, and one of the most spectacular, concerns the origins of the universe. We know how to reconstruct the history of our planet back to an initial period when it was tiny in size. But

what about before that? Well, the equations of loop theory allow us to go even further back in the reconstruction of that history. What we find is that when the universe is extremely compressed quantum theory generates a repulsive force, with the result that the great explosion or "Big Bang" may have actually been a "Big Bounce". Our world may have actually been born from a preceding universe which contracted under its own weight until it was squeezed into a tiny space before 'bouncing' out and beginning to re-expand, thus becoming the expanding universe which we observe around us.

The moment of this bounce, when the universe was contracted into a nutshell, is the true realm of quantum gravity: time and space have disappeared altogether and the world has dissolved into a swarming cloud of probability which the equations can, however, still describe. And the final image of the fifth lesson is transformed thus:

but there is as yet no experimental verification. There are, however, a number of different attempts. One of these derives from the study of black holes. In the heavens we can now observe black holes formed by collapsed stars. Crushed by its own weight the matter of these stars has collapsed upon itself and disappeared from our view. But where has it gone? If the theory of loop quantum gravity is correct, matter cannot really have collapsed to an infinitesimal point, because infinitesimal points do not exist - only finite chunks of space. Collapsing under its own weight, matter must have become increasingly dense, up to the point where quantum mechanics must have exerted a contrary, counter-balancing pressure.

This hypothetical final stage in the life of a star, where the quantum fluctuations of space-time balance the weight of matter, is what is known as a "Planck star". If the sun were to stop burning and to form a black hole it would measure about one and a half

kilometers in diameter. Inside this black hole the sun's matter would continue to collapse, eventually becoming such a Planck star. Its dimensions would then be similar to those of an atom. The entire matter of the sun condensed into the space of an atom: a Planck star should be constituted by this extreme state of matter. A Planck star is not stable: once compressed to the maximum it rebounds and begins to expand again. This leads to an explosion of the black hole.

This process, as seen by a hypothetical observer sitting in the black hole on the Planck star, would be a rebound occurring at great speed. But time does not pass at the same speed for her as for those outside the black hole, for the same reason that in the mountains time passes faster than at sea-level. Except that for her, because of the extreme conditions, the difference in the passage of time is enormous, and what for the observer on the star would seem an extremely rapid bounce would appear, seen from outside it, to

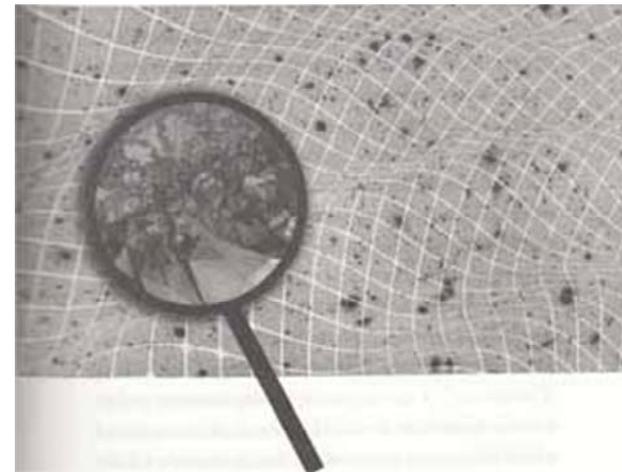
of space and matter no longer contain the variable "time". This doesn't mean that everything is stationary and unchanging. On the contrary, it means that change is ubiquitous - but elementary processes cannot be ordered in a common succession of "instants". At the minute scale of the grains of space, the dance of nature does not take place to the rhythm of the baton of a single orchestral conductor, at a single tempo: each process dances independently of its neighbours, to its own rhythm. The passage of time is internal to the world, is born in the world itself in the relationship between quantum events that comprise the world and are themselves the source of time.

The world described by the theory is thus further distanced from the one with which we are familiar. There is no longer space which "contains" the world, and there is no longer time "in which" events occur.

There are only elementary processes wherein quanta of space and matter continually

interact with each other. The illusion of space and time which continues around us is a blurred vision of this swarming of elementary processes, just as a calm, clear Alpine lake consists in reality of a rapid dance of myriads of minuscule water molecules.

Viewed in extreme close-up through an ultra powerful magnifying glass, the penultimate image in our fifth lesson should show the granular structure of space:



is it possible to verify this theory experimentally? we are thinking, and trying,

Loop quantum gravity is an endeavour to combine general relativity and quantum mechanics. It is a cautious attempt because it uses only hypotheses already contained within these theories, suitably rewritten to make them compatible. But its consequences are radical: a further profound modification of the way we look at the structure of reality.

The idea is simple. General relativity has taught us that space is not an inert box, but rather something dynamic: a kind of immense, mobile snail-shell in which we are contained - one which can be compressed and twisted. Quantum mechanics, on the other hand, has taught us that every field of this kind is "made of quanta" and has a fine, granular structure. It immediately follows that physical space is also "made of quanta". The central result of loop quantum gravity is indeed that space is not continuous, that it is not infinitely divisible but made up of grains or "atoms of space". These are extremely

minute: a billion billion times smaller than the smallest atomic nuclei.

The theory describes these "atoms of space" in mathematical form, and provides equations which determine their evolution. They are called "loops", or rings, because they are linked to each other, forming a network of relations which weaves the texture of space, like the rings of a finely woven immense chain mail.

Where are these quanta of space? Nowhere. They are not in a space because they are themselves the space. Space is created by the linking of these individual quanta of gravity. Once again the world seems to be less about objects than about interactive relationships.

But it's the second consequence of the theory that is the most extreme. Just as the idea of a continuous space that contains things disappears, so the idea of an elementary and primal "time" flowing regardless of things also vanishes. The equations describing grains

theory, that is, a set of equations - but above all a coherent vision of the world - with which to resolve the current schizophrenia.

It is not the first time that physics finds itself faced with two highly successful but apparently contradictory theories. The effort to synthesize has in the past been rewarded with great strides forward in our understanding of the world. Newton discovered universal gravity by combining Galileo's parabolas with the ellipses of Kepler. Maxwell found the equations of electromagnetism by combining the theories of electricity and of

magnetism. Einstein discovered relativity by way of resolving an apparent conflict between electromagnetism and mechanics. A physicist is only too happy when he finds a conflict of this kind between successful theories; it's an extraordinary opportunity. Can we build a conceptual framework for thinking about the world which is compatible with what we have learnt about it from both theories?

Here, in the vanguard, beyond the borders of knowledge, science becomes even more beautiful-: incandescent in the forge of nascent ideas, of intuitions, of attempts. Of roads taken and then abandoned, of enthusiasms. In the effort to imagine what has not yet been imagined.

Twenty years ago the fog was dense. Today paths have appeared which have elicited enthusiasm and optimism. There are more than one of these, so it can't be said that the problem has been resolved.

The multiplicity generates controversy, but the debate is healthy: until the fog has lifted completely it's good to have criticism and opposing views. One of the principal attempts to solve the problem is a direction of research called "loop quantum gravity", pursued by a packed squad of researchers working in many countries.

world than we have ever had in the past. So we should be quite satisfied. But we are not.

There's a paradox at the heart of our understanding of the physical world. The twentieth century has given us the two gems of which I have spoken: general relativity and quantum mechanics. From the first cosmology developed, as well as astrophysics, the study of gravitational waves, of black holes' and much else besides. The second provided the foundation for atomic physics, nuclear physics' the physics of elementary particles" the physics of condensed matter and much, much more. Two theories, prodigal in their gifts, which are fundamental to today's technology and have transformed the way we live.

And yet the two theories cannot both be right, at least in their current form, because they contradict each other.

A university student attending lectures on general relativity in the morning and others

on quantum mechanics in the afternoon might be forgiven for concluding that his professors are fools, or have neglected to communicate with each other for at least a century. In the morning the world is curved space where everything is continuous; in the afternoon it is a flat space where quanta of energy leap.

The paradox is that both theories work remarkably well. Nature is behaving with us like that elderly rabbi to whom two men went in order to settle a dispute. Having listened to the first, the rabbi says: "you are in the right." The second insists on being heard, the rabbi listens to him and says: "You're also right". Having overheard from the next room the rabbi's wife then calls out. "But they can't *both* be in the right!" The rabbi reflects and nods before concluding; ."And you're right too."

A group of theoretical physicists scattered across the five continents is laboriously trying to settle the issue. Their field of study is called "quantum gravity"; its objective to find a

proton was ever seen disintegrating. The beautiful theory, SU5, despite its considerable elegance, was not to the good Lord's liking.

The story is perhaps repeating itself now with a group of theories known as "super symmetric", which predict the existence of a new class of particles.

Throughout my career I have listened to colleagues awaiting with complete confidence the imminent appearance of these particles. Days, months, years and decades have passed - but the super symmetric particles have not yet manifested themselves. Physics is not only a history of successes.

So, for the moment we have to stay with the Standard Model. It may not be very elegant, but it works remarkably well at describing the world around us. And who knows? Perhaps on closer inspection it is not the model that lacks elegance.

Perhaps it is we who have not yet learnt to look at it from just the right point of view; one

which would reveal its hidden simplicity. For now, this is what we know of matter:

A handful of types of elementary particles, which vibrate and fluctuate constantly between existence and non-existence and swarm in space even when it seems that there is nothing there, combine together to infinity like the letters of a cosmic alphabet to tell the immense history of galaxies, of the innumerable stars, of sunlight, of mountains, woods and fields of grain, of the smiling faces of the young at parties, and of the night sky studded with stars.

## **FIFTH LESSON**

### **GRAINS OF SPACE**

Despite certain obscurities, infelicities and still unanswered questions, the physics I have outlined provides a better description of the

existence via the gravitational pull that it exerts upon stars, and by the way it deflects light. But this great cloud, of which we observe the gravitational effects, cannot be seen directly and we do not know what it is made of. Numerous hypotheses have been proposed, none of which seem to work. It's clear that there is *something* there, but we don't know what. Nowadays it is called "dark matter".

Evidence indicates that it is something not described by the Standard Model, otherwise we would see it. Something other than atoms, neutrinos or photons ...

It is hardly surprising that there are more things in heaven and Earth, dear reader, than have been, dreamt of in our philosophy- or in our physics. We did not even suspect the existence of radio waves and neutrinos, which fill the universe, until recently.

The Standard Model remains the best that we have when speaking today about the world of

things, its predictions have all been confirmed; and apart from dark matter- and gravity described in the theory of general relativity as the curvature of space-time - describes well every aspect of the perceived world.

Alternative theories have been proposed, only to be demolished by experiments. A fine theory proposed in the 1970s, and given the technical name SU5, for example, replaced the disordered equations of the Standard Model with a much simpler and more elegant structure. The theory predicted that a proton could disintegrate, with a certain probability transforming into electrons and quarks. Large machines were constructed to observe protons disintegrating. Physicists dedicated their lives to the search for an observable proton disintegration. (You do not look at one proton at a time, because it takes too long to disintegrate. You take tones of water and surround it with sensitive detectors to observe the effects of disintegration.) But, alas, no

confirmed all predictions. Its final confirmation occurred in 2013 with the discovery of the Higgs boson.

But despite the long series of successful experiments, the Standard Model has never been taken entirely seriously by physicists. It's a theory which looks, at least at first sight, piecemeal and patched together. It's made up of various pieces and equations assembled without any clear order. A certain number of fields (but why *these*, exactly?) interacting between themselves with certain forces (but why *these* forces?) each determined by certain constants (but why precisely *these* values?) showing certain symmetries (but again, why *these*?). We're far from the simplicity of the equations of general relativity, and of quantum mechanics.

The very way in which the equations of the Standard Model make predictions about the world is also absurdly convoluted. Used directly, these equations lead to nonsensical predictions where each calculated quantity

turns out to be infinitely large. To obtain meaningful results it is necessary to imagine that the parameters entering into them are themselves infinitely large, in order to counterbalance the absurd results and make them reasonable. This convoluted and baroque procedure is given the technical term "renormalization". It works in practice but leaves a bitter taste in the mouth of anyone desiring simplicity of nature. In the last years of his life the greatest scientist of the twentieth century after Einstein, Paul Dirac, the great architect of quantum mechanics and author of the first and principal equations of the Standard Model, repeatedly expressed his dissatisfaction at this state of things, concluding that "we have not yet solved the problem".

In addition, a striking limitation of the Standard Model has appeared in recent years. Around every galaxy astronomers observe a large cloud of material which reveals its

pebble-like reality but are rather the 'quanta' of corresponding fields, just as photons are the 'quanta' of the electromagnetic field. They are elementary excitations of a moving substratum similar to the field of Faraday and Maxwell. Minuscule moving wavelets. They disappear and reappear according to the strange laws of quantum mechanics, where everything that exists is never stable, and is nothing but a jump from one interaction to another.

Even if we observe a small empty region of space, in which there are no atoms, we still detect a minute swarming of these particles' There is no such thing as a real void, one that is completely empty. Just as the calmest sea looked at closely sways and trembles' however slightly, so the fields that form the world are subject to minute fluctuations, and it is possible to imagine its basic particles having brief and ephemeral existences, continually created and destroyed by these movements.

This is the world described by quantum mechanics and particle theory. We have arrived very far from the mechanical world of Newton and Laplace' where minute cold stones eternally travelled on long precise trajectories in geometrically immutable space. Quantum mechanics and experiments with particles have taught us that the world is a continuous' restless swarming of things; a continuous coming to light and disappearance of ephemeral entities. A set of vibrations, as in the switched-on hippy world of the 1960s. A world of happenings, not of things.

The detail. of particle theory were built gradually in the 1950s, 1960s and 1970s, by some of the century's greatest physicists such as Richard Feynman and Gell-Mann. This work of construction led to an intricate theory, based on quantum mechanics and bearing the not very romantic title of "the Standard Model of elementary particles". The "Standard Model" was finalized in the 1970s, after a long series of experiments which

Is there anything else? Was there something before? Perhaps, yes. I'll talk about it after a couple of lessons. Do other similar universes exist, or different ones? We do not know.

## FOURTH LESSON

### PARTICLES

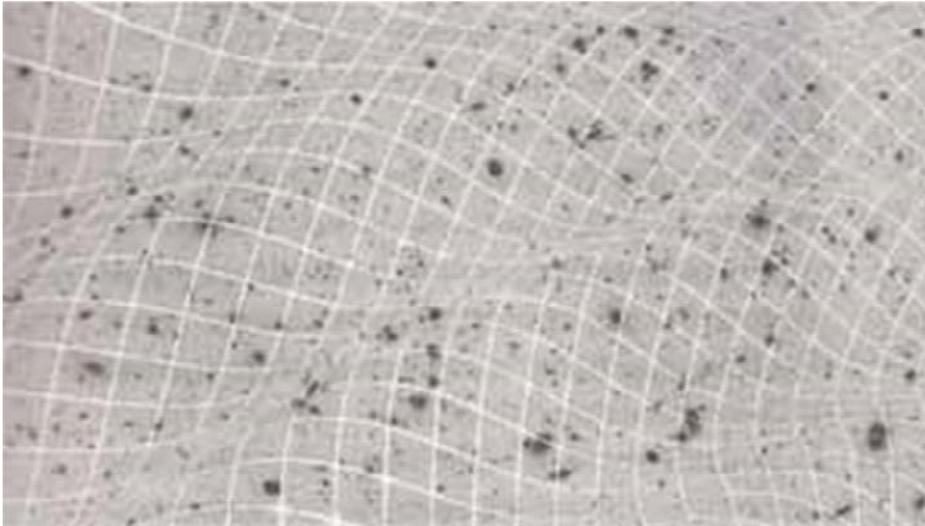
Within the universe described in the previous lesson' light and things move' Light is made up of photons, the particles of light, intuited by Einstein' The things we see are made of atoms. Every atom consists of a nucleus surrounded by electrons' Every nucleus consists of tightly packed protons and neutrons' Both Protons and neutrons are made up of even smaller particles which the American physicist Murray Gell-Mann named "quarks", inspired by a seemingly nonsensical word in a nonsensical phrase in James Joyce's *Finnegans Wake*. "Three quarks for Muster

Mark!" Everything we touch is therefore made of electrons, and of these quarks.

The force that 'glues' quarks inside protons and neutrons is generated by particles that physicists' with little sense of the ridiculous, call "gluons". Electrons, quarks, photons and gluons are the components of everything that sways in the space around us. They are the "elementary particles" studied in particle physics. To these particles a few others are added, such as the neutrinos which swarm throughout the universe but have little interaction with us, and the "Higgs bosons" recently detected in Geneva in CERN's Large Hadron Collider. But there are not many of these, fewer than ten types in fact. A handful of elementary ingredients that act like bricks in a gigantic Lego set, and with which the entire material reality surrounding us is constructed.

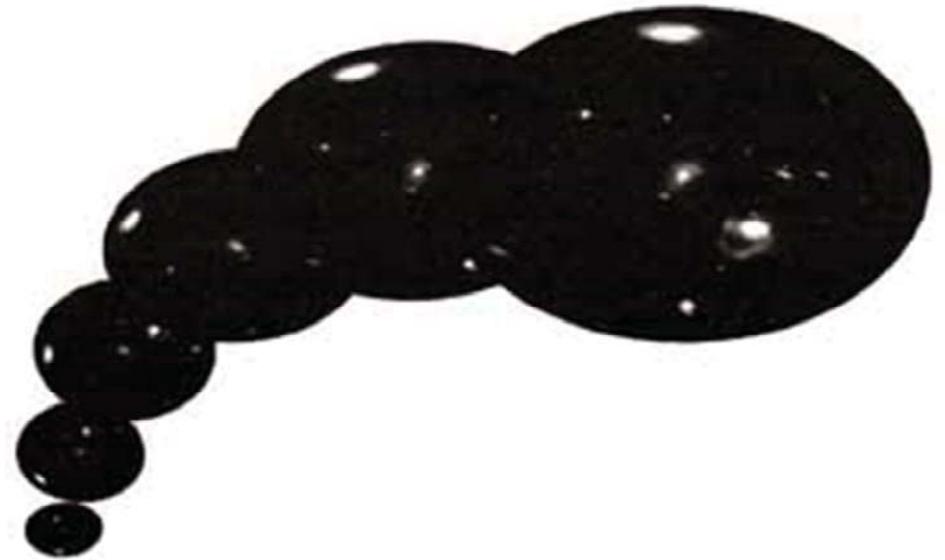
The nature of these particles, and the way they move, is described by quantum mechanics. These particles do not have a

But this endless uniformity in turn, is not what it seems. As I explained in the first lesson, space is not flat but curved. We have to imagine the texture of the universe, with its splashes of galaxies' being moved by waves similar to those of the sea' sometimes so agitated as to create the gaps which are black holes. So let's return to a drawn image, in order to represent this universe furrowed by great waves:



And finally, we now know that this immense' elastic cosmos, studded with galaxies and

fifteen billion years in the making, emerged from an extremely hot and dense small cloud. To represent this vision we no longer need to draw the universe but to draw its entire history. Here it is, diagrammatically:



The universe began as a small ball and then exploded to its present cosmic dimensions. This is our current image of the universe, on the grandest scale that we know.

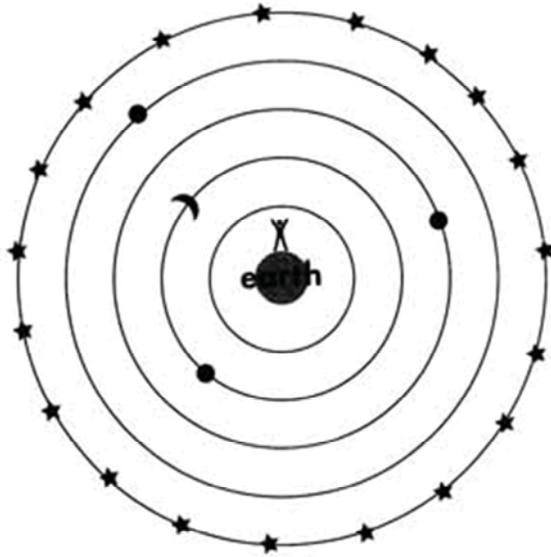
more than a star like others. An infinitesimal speck in a vast cloud of one hundred billion stars - the Galaxy:



In the 1930s, however, precise measurements by astronomers of the nebulae - small whitish clouds between the stars - showed that the Galaxy itself is a speck of dust in a huge cloud of galaxies, which extends as far as the eye can see using even our most powerful telescopes. The world has now become a uniform and boundless expanse.

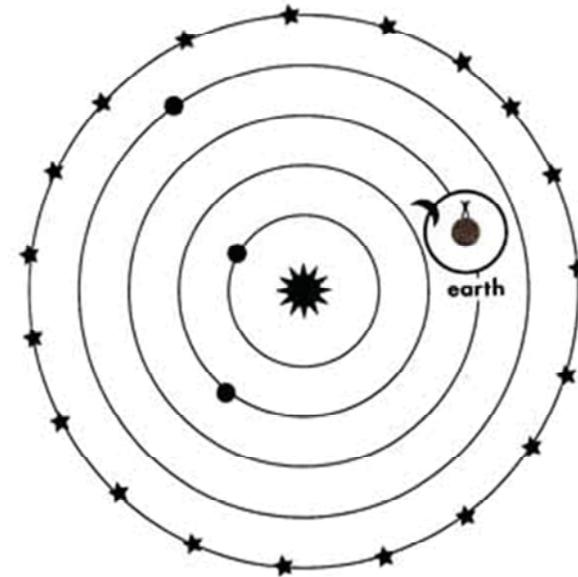
The illustration below is not a drawing; it's a photograph taken by the Hubble telescope in orbit, showing a deeper image of the sky than any seen previously with the most powerful of our telescopes: seen with the naked eye it would be a minute piece of extremely black sky. Through the Hubble telescope a dusting of vastly distant dots appears. Each black dot in the image is a galaxy containing a hundred billion suns similar to ours. In the past few years it has been observed that the majority of these suns are orbited by planets. There are therefore in the universe thousands of billions of billions of billions of planets such as Earth. And in every direction in which we look, this is what appears:





And this cosmos, as described by Aristotle in his work *On the Heavens*, is the image of the world that remained characteristic of Mediterranean civilizations right up until the end of the Middle Ages' It's the image of the world that Dante and Shakespeare studied at school.

The next leap was accomplished by Copernicus, inaugurating what has come to be called the great scientific revolution. The world, for Copernicus, is not so very different from Aristotle.

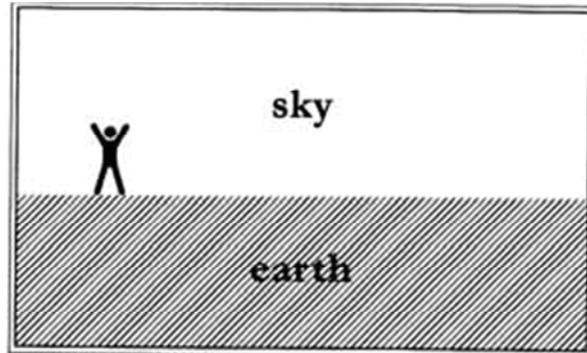


But there is in fact a key difference' Taking up an idea already considered in antiquity, Copernicus understood and showed that our Earth is not at the centre of the dance of the planets, but that the sun is there instead. Our planet becomes one amongst the others, turning at high speed upon its axis and around the sun.

The growth of our knowledge continued, and with improved instruments it was soon learnt that the solar system itself is only one amongst a vast number of others, and that the sun is no

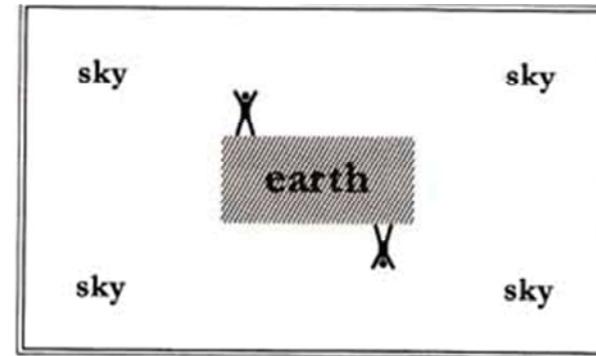
The reason for this is that before experiments, measurements, mathematics and rigorous deductions, science is above all about visions. Science begins with a vision. Scientific thought is fed by the capacity to "see" things differently than they have previously

been seen. I want to offer here a brief ,modest outline of a journey between visions.



This represents how the cosmos was conceptualized for millennia: the Earth below, the sky above. The first great scientific revolution, accomplished by Anaximander twenty-six centuries ago when trying to figure out how it is possible that the sun, moon and stars revolve around us, replaced the above

image of the cosmos with this one:



Now the sky is all around the Earth' not just above it, and the Earth is a great stone that floats suspended in space, without falling. Soon Someone (perhaps Parmenides, perhaps Pythagoras) realized that the sphere is the most-reasonable shape for this flying Earth for which all directions are equal. and Aristotle devised convincing scientific arguments to confirm the spherical of both the Earth and of the heavens around it where celestial objects run their course. Here is the resultant image of the cosmos:

questions. New mysteries. Those who use the equations of the theory in the laboratory carry on regardless, but in articles and conferences that have been increasingly numerous in recent years physicists and philosophers continue to search. What is quantum theory, a century after its birth? An extraordinary dive deep into the nature of reality?

A blunder that works, by chance? Part of an incomplete puzzle? Or a clue to something profound regarding the structure of the world which we have not yet properly digested?

When Einstein died, his greatest rival Bohr found for him words of moving admiration. When a few years later Bohr in turn died, someone took a photograph of the blackboard in his study. There's a drawing on it. A drawing of the "light-filled box" in Einstein's thought experiment. To the very last, the desire to challenge oneself and understand more.

And to the very last: doubt.

## **THIRD LESSON**

### **THE ARCHITECTURE**

### **OF THE COSMOS**

In the first half of the twentieth century Einstein described the workings of space and time, whilst Niels Bohr and his young disciples captured in equations the strange quantum nature of matter. In the second half of the century physicists built upon these foundations, applying the two new theories to widely varying domains of nature: from the macrocosmic structure of the universe to the microcosm of elementary particles. I speak of the first of these in this lesson, and of the second in the next.

This lesson is made up mostly of simple drawings.

famous examples, the mental experiment of the "box of light". In the end Bohr always managed to find an answer with which to rebut these objections. For years, their dialogue continued by way of lectures, letters, articles...

During the course of the exchange both great men needed to backtrack, to change their thinking. Einstein had to admit that there was actually no contradiction within the new ideas. Bohr had to recognize that things were not as simple and clear as he'd initially thought. Einstein did not want to relent on what was for him the key issue: that there was an objective reality independent of whoever interacts with whatever. Bohr would not relent on the validity of the profoundly new way in which the real was conceptualized by the new theory. Ultimately, Einstein conceded that the theory was a giant step forward in our understanding of the world, but remained convinced that things could not be as strange

as it proposed - that "behind" it there must be a future, more reasonable explanation.

A century later we are at the same point. The equations of quantum mechanics and their consequences are used daily in widely varying fields: by physicists, engineers, chemists and biologists. They are extremely useful in all contemporary technology. Without quantum mechanics there would be no transistors. Yet they remain mysterious. For they do not describe what happens to a physical system, but only how a physical system affects another physical system.

What does this mean? That the essential reality of a system is indescribable? Does it mean that we only lack a piece of the puzzle? Or does it mean, as it seems to me, that we must accept the idea that

reality is only interaction? Our knowledge grows, in real terms. It allows us to do new things that we had previously not even imagined. But that growth has opened up new

it, it is not in any precise place. It is not in a "place" at all.

It's as if God had not designed reality with a line that was heavily scored, but just dotted it with a faint outline.

In quantum mechanics no object has a definite position, except when colliding headlong with something else. In order to describe it in mid-flight, between one interaction and another, we use an abstract mathematical formula which has no existence in real space, only in abstract mathematical space. But there's' worse to come: these interactive leaps with which each object passes from one place to another do not occur in a predictable way but largely at random. It is not possible to predict where an electron will reappear, but only to calculate the probability that it will pop up here or there. The question of probability goes to the heart of physics, where everything had seemed to be regulated by firm laws which were universal and irrevocable.

Does it seem absurd? It also seemed absurd to Einstein. On the one hand he proposed Heisenberg for the Nobel Prize, recognizing that he had understood something fundamental about the world; whilst on the other he didn't miss any occasion to grumble that this did not make much sense.

The young lions of the Copenhagen group were dismayed: how was it possible that Einstein should think this? Their spiritual father, the man who had shown the courage to think the unthinkable, now retreated and was afraid of this new leap into the unknown which he himself had triggered. The same Einstein who had shown that time is not universal and that space is curved was now saying that the world cannot be this strange.

Patiently, Bohr explained the new ideas to Einstein. Einstein objected. He devised mental experiments to show that the new ideas were contradictory: "Imagine a box filled with light, from which we allow a single photon to escape for an instant ..", So begins one of his

It was Bohr who understood that the energy of electrons in atoms can only take on certain values, like the energy of light, and crucially that electrons can only "jump" between one atomic orbit and another with fixed energies, emitting or absorbing a photon when they jump. These are the famous "quantum leaps". And it was in his institute in Copenhagen that the most brilliant young minds of the century gathered together to investigate and try to bring order to these baffling aspects of behaviour in the atomic world, and to build from it a coherent theory. In 1925 the equations of the theory finally appeared, replacing the entire mechanics of Newton.

It's difficult to imagine a greater achievement. At one stroke, everything makes sense, and you can calculate everything. Take one example: do you remember the periodic table of elements, devised by Mendeleev, which lists all the possible elementary substances of which the universe is made, from hydrogen to uranium, and which was hung on so many

classroom walls? Why are precisely these elements listed there, and why does the periodic table have this particular structure, with these periods, and with the elements having these specific properties? The answer is that each element corresponds to one solution of the main equation of quantum mechanics. The whole of chemistry emerges from a single equation.

The first to write the equations of the new theory basing them on dizzying ideas, would be a young German of genius, Werner Heisenberg.

Heisenberg imagined that electrons do not always exist. They only exist when someone or something watches them, or better, when they are interacting with something else. They materialize in a place, with a calculable probability when colliding with something else. The "quantum leaps" from one orbit to another are the only means they have of being "real": an electron is a set of jumps from one interaction to another. When nothing disturbs

who, five years later came to understand that the "packets of energy" were real.

Einstein showed that light is made of packets: particles of light. Today we call these "photons". He wrote, in the introduction to his article: It seems to me that the observations associated with black body radiation, fluorescence, the production of cathode rays by ultraviolet light, and other related phenomena connected with the emission or transformation of light are more readily understood if one assumes that the energy of light is discontinuously distributed in space. In accordance with the assumption to be considered here, the energy of a light ray spreading out from a point source is not continuously distributed over an increasing space but consists of a finite number of "energy quanta" which are localized at points in space, which move without dividing, and which can only be produced and absorbed as complete units.

These simple and clear lines are the real birth certificate of quantum theory. Note the wonderful initial:

"It seems to me ..", which recalls the "I think.. " with which Darwin introduces in his notebooks the great idea that species evolve, or the "hesitation" spoken of by Faraday when introducing for the first time the revolutionary idea of magnetic fields.

Genius hesitates.

The work of Einstein was initially treated by colleagues as the nonsensical juvenilia of an exceptionally brilliant youth. Subsequently it was for the same work that he received the Nobel Prize. If Planck is the father of the theory, Einstein is the parent who nurtured it.

But like all offspring, the theory then went its own way, unrecognized by Einstein himself. In the second and third decades of the twentieth century it was the Dane Niels Bohr who pioneered its development.

beauty, and new eyes with which to see the world.

## SECOND LESSON

### QUANTA

The two pillars of twentieth-century physics – general relativity, of which I spoke in the first lesson and quantum mechanics, which I'm dealing with here - could not be more different from each other. Both theories teach us that the fine structure of nature is more subtle than it appears. But general relativity is a compact gem: conceived by a single mind, that of Albert Einstein, it's a simple and coherent vision of gravity, space and time. Quantum mechanics, or "quantum theory", on the other hand, has gained unequalled experimental success and led to applications which have transformed our everyday lives (the computer on which I write, for example);

yet more than-a century after its birth it remains shrouded in mystery and incomprehensibility.

It's said that quantum mechanics was born precisely in the year 1900, virtually ushering in a century of intense thought. The German physicist Max Planck calculated the electric field in equilibrium in a hot box. To do this he used a trick: he imagined that the energy of the field is distributed in "quanta", that is, in packets of lumps of energy. The procedure led to a result which perfectly reproduced what was measured (and therefore must be in some way correct) but clashed with everything that was known at the time. Energy was considered to be something which varied continuously, and there was no reason to treat it as if it were made up of small building blocks. To treat energy as if it were made up of finite packages had been, for Planck, a peculiar trick of calculation, and he did not himself fully understand the reason for its effectiveness. It was to be Einstein once again

And further still, the theory contends that space moves like the surface of the sea. The effects of these "gravitational waves" are observed in the sky on binary stars, and correspond to the predictions of the theory even to the astonishing precision of one part to one hundred billion. And so forth.

In short, the theory describes a colourful and amazing world where universes explode, space collapses into bottomless holes, time sags and slows near a planet, and the unbounded extensions of interstellar space ripple and sway like the surface of the sea ... And all of this, which emerged gradually from my mice-gnawed book, was not a tale told by an idiot in a fit of lunacy, or a hallucination caused by Calabria's burning Mediterranean sun and its dazzling sea. It was reality.

Or better, a glimpse of reality, a little less veiled than our blurred and banal everyday view of it. A reality which seems to be made of the same stuff which our dreams are made of;

but which is nevertheless more real than our clouded quotidian dreaming.

All of this is the result of an elementary intuition:

that space and gravitational field are the same thing. And of a simple equation which I cannot resist giving here, even though you will almost certainly not be able to decipher it. Perhaps anyone reading this will still be able to appreciate its wonderful simplicity:

$$R_{ab} - \frac{1}{2} R g_{ab} = T_{ab}$$

That's it.

You would, of course, need to study and digest Riemann's mathematics in order to master the technique to read and use this equation. It takes a little commitment and effort. But less than is necessary to come to appreciate the rarefied beauty of a late Beethoven string quartet. In both cases the reward is sheer

madman, but which have all turned out to be true. To begin with, the equation describes how space bends around a star. Due to this curvature, not only do planets orbit round the star, but light stops moving in a straight line and deviates. Einstein predicted that the sun causes light to deviate. In 1919 this deviation was measured, and the prediction verified.

But it isn't only space that curves; time does too. Einstein predicted that time passes more quickly high up than below, nearer to the Earth. This was measured and turned out to be the case. If a man who has lived at sea level meets up with his twin who has lived in the mountains, he will find that his sibling is slightly older than him. And this is just the beginning.

When a large star has burnt up all of its combustible substance (hydrogen) it goes out. What remains is no longer supported by the heat of the combustion and collapses under its own weight, to a point where it bends space to such a degree that it plunges into an actual

hole. These are the famous "black holes". When I was studying at university they were considered to be the barely credible predictions of an esoteric theory.

Today they are observed in the sky in their hundreds, and studied in great detail by astronomers.

But this is still not all. The whole of space can expand and contract. Furthermore, Einstein's equation shows that space cannot stand still; it must be expanding. In 1930 the expansion of the universe was actually observed. The same equation predicts that the expansion ought to have been triggered by the explosion of a young, extremely small and extremely hot universe: by what we now know as the "Big Bang". Once again, no one believed this at first, but the proof mounted up until cosmic background radiation - the diffuse glare that remains from the heat generated by the original explosion - was actually observed in the sky. The prediction arising from Einstein's equation turned out to be correct.

**It's a moment of enlightenment. A momentous simplification of the world: space is no longer something distinct from matter, it is one of the "material" components of the world. An entity that undulates, flexes, curves, twists. We are not contained within an invisible rigid infrastructure: we are immersed in a gigantic flexible snail-shell. The sun bends space around itself and the Earth does not turn around it because of a mysterious force but because it is racing directly in a space which inclines, like a marble that rolls in a funnel. There are no mysterious forces generated at the centre of the funnel; it is the curved nature of the walls which causes the marble to roll.**

**Planets circle around the sun, and things fall, because space curves.**

**How can we describe this curvature of space? The most outstanding mathematician of the nineteenth century, Carl Friedrich Gauss, the so-called "prince of mathematicians", had written mathematical formulae to describe**

**two-dimensional undulating surfaces, such as the surfaces of hills. Then he had asked a gifted student of his to generalize the theory to encompass spaces in three or more dimensions. The student in question, Bernhard Riemann, had produced an impressive doctoral thesis of the kind that seems completely useless. The conclusion of Riemann's thesis was that the properties of a curved space are captured by a particular mathematical object which we know today as Riemann's curvature, and indicate with the letter "R". Einstein wrote an equation which says that R is equivalent to the energy of matter. That is to say: space curves where there is matter. That is it. The equation fits into half a line, and there is nothing more.**

**A vision - that space curves - became an equation. But within this equation there is a teeming universe. And here the magical richness of the theory opens up into a phantasmagorical succession of predictions that resemble the delirious ravings of a**

Newton had tried to explain the reason why things fall and the planets turn. He had imagined the existence of a "force" 'which draws all material bodies towards one another, and called it "the force of gravity". How this force was exerted between things distant from each other without there being anything between them, was unknown - and the great father of modern science was cautious of offering a hypothesis. Newton had also imagined that bodies moved

through space, and that space was a great empty container, a large box which enclosed the universe, an immense structure through which all objects ran true until a force obliged their trajectory to curve.

What this "space" was made of, this container of the world he invented, Newton could not say. But a few years before the birth of Einstein two great British physicists, Michael Faraday and James Maxwell, had added a key ingredient to Newton's cold world: the

electromagnetic field. This field is a real entity which, diffused everywhere, carries radio waves, fills space, can vibrate and oscillate like the surface of a lake, and "transports" the electrical force. Since his youth Einstein had been fascinated by this electromagnetic field which turned the rotors in the power stations built by his father, and he soon came to understand that gravity, like electricity, must be conveyed by a field as well: a "gravitational field" analogous to the "electrical field" must exist. He aimed at understanding how this "gravitational field" worked, and how it could be described with equations. And it is at this point that an extraordinary idea occurred to him, a stroke of pure genius: the gravitational field is not diffused through space; the gravitational field is that space itself. This is the idea of the theory of general relativity. Newton's "space", through which things move, and the "gravitational field" are one and the same thing.

There are absolute masterpieces which move us intensely: Mozart's Requiem; Homer's *Odyssey* the Sistine Chapel; *King Lear*. To fully appreciate their brilliance may require a long apprenticeship, but the

reward is sheer beauty - and not only this, but the opening of our eyes to a new perspective upon the world. Einstein's jewel, the general theory of relativity, is a masterpiece of this order.

I remember the excitement I felt when I began to understand something about it. It was summer. I was on a beach at Condofuri in Calabria, immersed in the sunshine of the Hellenic Mediterranean, and in the last year of my university studies. Undistracted

by schooling, one studies best during vacations. I was studying with the help of a book that had been gnawed at the edges by mice, because at night I'd used it to block the holes of these poor creatures in the rather dilapidated, hippy-ish house on an Umbrian

hillside where I used to take refuge from the tedium of university classes in Bologna. Every so often I would raise my eyes from the book and look at the glittering sea: it seemed to me that I was actually seeing the curvature of space and time imagined by Einstein. As if by magic; as if a friend was whispering into my ear an extraordinary hidden truth, suddenly raising the veil of reality to disclose a simpler, deeper order. Ever since we discovered that the Earth is round and turns like a mad spinning-top we have understood that reality is not as it appears to us: every time we glimpse a new aspect of it, it is a deeply emotional experience. Another veil has fallen.

But amongst the numerous leaps forward in our understanding that have succeeded each other over the course of history, Einstein's is perhaps unequalled. Why? In the first place because, once you understand how it works, the theory has a breathtaking simplicity.

I'll summarize the idea.

having to think about exams. It is thus that serious scientists are made.

After this he registered at the University of Zurich, and immersed himself in the study of physics. A few years later in 1905, he sent three articles to the most prestigious scientific journal of the period, the *Annalen der physik*. Each of these is worthy of a Nobel Prize. The first shows that atoms really exist.

The second lays the first foundation for quantum mechanics, which I will discuss in the next lesson.

The third presents his first theory of relativity (known today as "special relativity"), the theory which elucidates how time does not pass identically for everyone: two identical twins find that they are different in age, if one of them has travelled at speed.

Einstein became a renowned scientist overnight and received offers of employment from various universities. But something

disturbed him: despite its immediate acclaim, his theory of relativity did not fit

with what we know about gravity, namely with how things fall. He came to realize this when writing an article summarizing his theory and began to wonder if the law of "universal gravity" as formulated by the father of physics himself, Isaac Newton, was in need of revision in order to make it compatible with the new concept of relativity. He immersed himself in the problem. It would take ten years to resolve. Ten years of frenzied study, attempts, errors, confusion, mistaken articles, brilliant ideas, misconceived ideas.

Finally, in November 1915, he committed to print an article giving the complete solution: a new theory of gravity, which he called "The General Theory of Relativity", his masterpiece and the "most beautiful of theories", according to the great Russian physicist Lev Landau.

the fourth to its elementary particles. The fifth deals with quantum gravity: the attempts which are underway to construct a synthesis of the major discoveries of the twentieth century. The sixth is on probability and the heat of black holes. The final section of the book returns to ourselves, and asks how it is possible to think about our existence in the light of the strange world described by Physics.

The lessons are expansions of a series of articles published by the author in the Sunday supplement of the Italian newspaper *Il Sole 24 Ore*. I would like to thank in particular Armando Massarenti, who can be credited with opening up the cultural pages of a Sunday paper to science, and allowing light to be thrown on the role of this integral and vital aspect of our culture.

## FIRST LESSON

### The Most Beautiful of Theories

In his youth Albert Einstein spent a year loafing aimlessly. You don't get anywhere by not "wasting" time - something, unfortunately which the parents of teenagers tend frequently to forget. He was in Pavia.

He had joined his family having abandoned his studies in Germany, unable to endure the rigours of his high school there. It was the beginning of the twentieth century, and in Italy the beginning of its industrial revolution. His father, an engineer, was installing the first electrical power plants in the Padan plains.

Albert was reading Kant and attending occasional lectures at the University of Pavia: for pleasure, without being registered there or

# SEVEN BRIEF LESSONS ON PHYSICS



## Preface

**These lessons were written for those who know little or nothing about modern science. Together they provide a rapid overview of the most fascinating aspects of the great revolution that has occurred in physics in the twentieth century, and of the questions and mysteries which this revolution has opened up.**

**Because science shows us how to better understand the world, but it also reveals to us just how vast is the extent of what is still not known.**

**The first lesson is dedicated to Albert Einstein's general theory of relativity, "the most beautiful of theories". The second to quantum mechanics, where the most baffling aspects of modern physics lurk.**

**The third is dedicated to the cosmos: the architecture of the universe which we inhabit;**